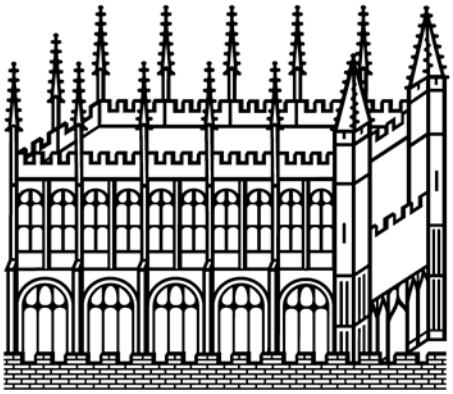

Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

## خاتمة الطبع

ثنا بیکران وستایش فراوان خالقے را زیبا کہ از دو حرف کن نظم آسمان و زمین بہزاران تزئین آراستہ و نعمت متکاثرہ بآن صاحب عظمت کہ بخطاب یٰسین و طٰہٰ شرف و کرامت یافتہ ما بعد برارباب خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد کہ درین ایام فرحت انضمام راحت القیام نسخہ لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینے المسمیٰ بہ تذکرۂ حسینی کہ از کلام اولیاے کرام و قدماء سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا بحلیۂ نزاکت و حلیۂ بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و مولفش مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبھلی در ترکیب و ترتیب این تذکرۂ بلاغت آمیز فصاحت انگیز داد تالیف داده و جان تازه و روح بے اندازه در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جادو فن دمیده در مطبع نامی زمان و گرامی دوران فے الاطراف مشهور جناب منشی نول کشور صاحب به ماه می سنه ۱۸۷۵ عیسوے مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ ہجرے بمقام لکھنؤ بطبع حسن انطباع رونق بخش جاودان گردیده

تمت

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید بعطای خلعت
و جائزه سرفراز میگردید روزے داستان نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

سر اجیوتان جگت سنگ بود ... که بر شیشهٔ نه فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر دارد چون این معنی بدو گفتند گفت ما قوم نیم
معذوریم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من دیوانه

به بوریا نه نمی پاکه از فقیر انست ... قدم منه به نیستان که جای شیر انست
ایکه از دشوار ی راه فنا ترسی مپرس ... بسکه آسانست این ره میتوان خوابید رفت
بروز درد و غم دوری نیارد اشنا بهتر ... چو عضوی درد مند افتاد از اعضا جدا تر

یعقوب کبخان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او
شهرت تمام دارد راقم یک مطلع ازو بے نگارد

میل سامان دارم و از یار دور افتاده ام ... من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

حمد الحمد که این مجمع احوال و اشعار و دیباچهٔ عرفا منبع اقوال شعرا و ظرفا
که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز ست حسن اتمام پذیرفت و
این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نشاط خواطر بلغا و انبساط ضمائر
فصحا ست زیب اختتام پذیرفت و بتوفیق قبول آن جناب افاضت شمول
سراج کاشانهٔ شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانهٔ حضرت
جهان پور معبود حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر
آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب
خاص و عام گردد ۵ این نسخه چو یافت زیب اتمام ۵ تاریخ شد شش خجسته انجام

کسی که بارخ خوب تو حالتی دارد | | ز بادشاهی عالم فراغتی دارد

رسندهٔ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجسته کلام مولانا یقینی خالی از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن | | زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی مست میکدهٔ خوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از وی نگارد

صبحی که دم بمهر زند یکنفس تو لے | | نخلی که بر نخورد از و هیچکس تو لے

سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن استرآباد معنی سنج نیکو اداست و معاصر سلطان حسین میرزا دیرباست

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد | | چه پیش آید نظر بر روی او لے اختیار افتد

قاری قرآن نکته نثاری معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از دست

گرم بر سر هزار آید بلا شایستهٔ آنم | | که هستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بهکر داشته فقیر این دو بیت از کلامش نگاشته

سرمه آلوده نگاهے که بیادم آمد | | که سرشک شفقی از مژه ام طوسی رنگ
بر و سامان چه پرسی ز من عمریست چون کاکل | | سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

موسی مصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی دارو غگی کتب خانه شاهجهان بادشاه

خونشد دلمن خوب شد این خون شدنی بود — صد شکر که از دست تو شد چون شدنی بود
گدائی میکند با خسروی قاصد چه آورده — شهِ ملکِ جنون یعنی دل من بر سر کویش
به پیشش سپر در کمالِ قبول — چو مهرِ نبوت به پشتِ رسول
روز محشر چو بپرسند که خونِ تو که ریخت — آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
دل داشتیم و دادیم جان بود عرض کردیم — چیز یکه یار خواهد صبر است ما نداریم
بود همیشه جانمن بر سم تو بیگمنه کشی — اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام
خوش آنکه اندر میانت دستهای خود کمر سازم — لب خود از لبم هر چند دارد دور من بوسم
بحال من چه قدر شفقت ست ناهید را — کباب میشود این مرغ گر شراب خورم
مابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفِ کشیده بر صفحهٔ سیم
سنی نی غلطم که از کمال اعجاز — انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم
شب از زان وعده چه پرسی بچه حالم بگذشت — سوی در دیدن و سر باز بدیوار زدن
فلک بجنگ هم افگنده تاجداران را — خروس باز می این پیر را تماشا کن

**نقلست** پیر مردی خروس میچگانید گفتند آفرین خروس خوب میجگانی دمی دست بر ریش برد گفت چرا نه خوب جگانم که ریش و خروسان سپید کرده ام

تو زمن کشیده بردی چه شد کجا فگندی — خبری ز دل ندارم بنشین جواب دل کن
چه شد آن وفای عهدی که بمن نموده بودی — ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودی

## حرف الیائے

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یمانی بن زوزن حسن آفاق قویلو از بادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را | گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

شاعر فائق حکیم لائق بلخی ست سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان بادشاه توران بسر می نموده و میراست

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان ما را

دل ما من زلفت بکف آری بصد سعی | دلست که در دامن آن شب سحری نیست

معنی پروران معظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمهما بن ملا فراموش بن ملا سهوی عدم آبادی اند کم بیاضی باشد که از اشعار شان سواد ندارد اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیاری از ابیات دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفحه صور موقوف ست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا | بدست همچو تو کافر فرو ختند مرا

بهار آتش روی تو رشک گلزار ست | دُر بلاق تو سیماب قائم المنار ست

نیست فواره نخل سیر ابست | بید مجنون عالم آب ست

ای اجل وز فراق آمده دلسوزی نیست | من اگر کشتی ام بهتر ازین روزی نیست

اینست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت | اینست اینکه در جگر الماس پاره ریخت

اگرچه بر دل و جانم جفا ئت مسلم ست | بمرگ من تو اگر شاه میشوی چه عجب ست

عاشق من و معشوق بکام دگرانست | چون غرهٔ شوال که عید رمضانست

خطرا زاش داد و جهان در رندبرست | مصحف سفید گشت نشان قیامت ست

داد این جامهٔ خوش قطع صفای دگرست | چین دامان تو شد شانهٔ موی کمرست

چناغ مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموشست

آهوی من دلخسته ازان طرهٔ پرخم | تاریست که هرچند کشم نگسلد از هم

موسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکصد نداش بگویند آخر سه و نداش بظرافت کنند و باقی را بعد و ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچهٔ تعلم | میکرد به فارسی تبسم
تو کیستی و قبلهٔ ات کیست | سی و سه کشید غائبش نیست
دندان چپ دریچهٔ کورست | آیینه کهنه بی حضورست

از سکندرنامهٔ اوست

اگر عاقلی نخیه بر هو مزن + | بجز پنبه بر بعل آهو مزن
تحمل کن و در را دانه کن + | فرا او بر دروازه را شانه کن
که بعل از تبسم مرا شود + | بصبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون میل سر در پای خشخاش | لگن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد | کلید بوریا اندازه دارد +
دم بخرطوم زنده پیل مزن | سائبان بر سر خلیل مزن

از هفت پیکر اوست

## حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان بدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

او تیز زشست دیگری خورد | وز محنت و رنج دیگرے مرد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ | چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه ❊ | از پے بر ویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود با چندے از خواص گذر کرد و دریسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ درآمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمدنی تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود نشست و ما حضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

پس عجب دارم ز دراک شکشور کشا | آنکه بر درگاه او گردون غلامے کرده است
گر برای خاطر جمع تو ند ما تراش | لفظ جامی را تراشیدست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم لفظ جامی باشد نقطه جیمش تبر اشند و بر سرش نقطه نهند

## هجرے اصفهانے شمشیر گر بوده سفر از و بیک شیر بر میزد

در عرق بوی خوش از تاثیر آنرو میشود | هر گلابے کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفر این میر همایون در عنفوان شباب به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب یافته از و ست

نشستم تا کم در خون ز اشک لاله گون خود | تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود
نمود گوهر سیراب در بناگوشش | چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
نیابی در چمن سروے که من صد بار در بالش | سری ننهادم و زنگ بستم بر پا و بالایش

حاشا که نمیرد از وجودم | الا لحدے که من نشودم
دور فلکم چو داد بر باد + | بارے به دعا ز من کنی یاد
هرچند نه زامن شکیبا | دارم ز تو نیز یک تمنا +
آوازه ده آن اسیر مارا | وان کشتهٔ زخم تیر مارا
احوال مرا چنانکه دانے | گوئی بطریق ترجمانے
برگوی که شمع جان گدازان | وی چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک | پاک آمد و رفت همچنان پاک
در راه وفا اگر نه مستے + | باز آی که چشم در رهِ تست
من زان تو ام تو زان من باش | من جان تو ام تو جان من باش
باشیم بهم دو یار دل سوز + | بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
این گفت و سپرد جان بجانان | آسوده ز خیل ناتوانان
چون زان تن خسته جان برآمد | فریاد ز این و آن برآمد +
خوبان قبیله مو بریدند | چون گل همه جا مها دریدند
تا بوتش ران بتان چون حور | بردند ز خانه جانب گور
میرفت جنازه بر سر دوش | ماندهٔ مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و مرد و حوش گرد وی حلقه تا تم بستند درین حال جمعے از صاحبان در رسیدند و خوش گرفتند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود | وین گفتن ما فسانه بود

میکرد خدنگهای کارے — در باغ بدن نهال زارے
باران شده تیغ تیر کیسه — این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داد بر مشت — کشته زنے شهادت انگشت
در کرد سیاه شعلهٔ تیغ — رخشنده برنگ برق در میغ
برخاسته از میان مدارا — کردند قیامت آشکارا

## در سبب بیماری لیلی گوید

دید آن بت سرو قد موزون — در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب — بیدار شد آن نگار در تب
بتخاله بران لبان چون گوش — با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندے — شد زار و نزار مستمندے
پژمرده شد ش عذار ساده — مانند گلے گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان — تاری شده از رهِ گریبان
شد زانوی پای آن یگانه — موی کمرش در میانه
حالش چو شد آن چنان مبدل — شد نامه برونش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار — یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که زحمتم کشیدے — وز من همه رنج و تعب دیدے
وقت آمده است یار غمخوار — کز گردن تو سبک کنم بار
خواهم که به بینمت ای نکو زن — جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد ز من کسے یار — من بعد مگر جنازه بردار

مولانا هلالی هروی بیت برفاقت حاجی سعادت زیارت بیت الله دریافته است ازوست

دهن تنگ تو غنچه تر هر دو یکیست | | انشک گلگون من خون جگر هر دو یکیست

مولانا عبد الله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامیست چون ارادهٔ تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

درختیکه تلخست و بیر اسرشت | | گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | | بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد ✤ | | همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | | تهی زیر طاؤس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورد نش | | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | | بآن بیضه دم ورد مد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | | برد رنج بیهوده طاؤس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا استاد نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد | | توفیق قبول روز لیش باد ✤

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و در جنگ نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

گوش از غم سروران لشکر | | میزد بدریغ دست بر سر

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراپا آفتست اما نسوزد خار را
مه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا | جگرم زغصه خونشد که چرا نبودم آنجا
اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت | هر دم از سر قدمی بنازم و آیم سویت
میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی | آه بنگر که چها میکشم از هر مویت
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست | مشب چنین روز چنان آه چه شکل حالیست
هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند | آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرد | که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند
اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق | هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
روز عیدست سر راه گذارے گیرم | تا بروی بکف آریم و کناری گیرم
چنان از پا فگند امروز او را فتاد و مهابت هم | که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
ناگاه گر ز سختی گوشش میکنی | یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من متنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی | تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سید بادام او از جور ایام | شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه تنے چو نقرهٔ خام | نازک بدنے چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته در باغ | ابروے سیاه او پر زاغ +

مرا نور دیده و از دیده هم عزیز تری | چه دیده که بر احوال ما نمی نگری

شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب بیرم خان مبسر و بمیرزا

سرو چون قد تو آن غنچه دهن در بر تو نیست | غنچه چون لعل شکر خند تو شیرین گو نیست
نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و دل | از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست
ای نکو رو مشنو در حق من قول بدان | که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده

بسیار خوشگوست ازوست

در دو عالم هر آنکه نیم نانی دارد | وز بهر نشستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا هوی هوائی برادر مقصر است

در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را تذهیب کرده بمردم میداد

تا شهرت گیرد چون ظرفا اینمعنی بدو میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم | نگاه میکنم از دور باز می گردم

مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدر الدین هلالی از تربیت کرده های امیر علیشیر

بوده من دیوانه غزل

سعی کردم که شود یار از اغیار جدا | آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز | همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا نامم از و خون مرا خواهد ریخت | دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من | همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

از دختر عم خویش دارم فریاد — زان کافر کیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من — از دختر عم خویش دارم فریاد

## حرف الهاء

**بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر**

شیخ میر ز تاریخ تولدش اینست — اختر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد و گنبد قبرش

در نهایت عظمت شرقی و به دو سنگی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیا و نعت این چند بیت از وست

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند ز رحمی نماید ای همدم — ز گریه پاک نکن چشم خونفشان مرا
ازان ز سجده بتیغ تو بر ندارم سر — که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
مگو مگوی همایون تو حال خود با یار — که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
روز وصلست بیک عشوه مکن زارم را — بشب هجر مکن بار گرفتارم را
نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر — تا به تیغ تو فتاده ست سر و کارم را
صد رهم عشق ستمگار دهد توبه ز عشق — باز آرزه برد آن شیوهٔ رفتارم را
آنرا که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — داد ست ترا دو چیز گان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست دارد کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
بر آفتاب جمالش دمیکه چشم ترا فتد — سپر نظاره سر شکم ببرد یکدگر افتد

شاعر معنی اساس منشی مجوارید اصل از قوم کایت بوده ولی تخلص مینموده
ترک خدمت منفیگری می دارد اشکوه نموده لباس فقر بر خود راست کرده روزے
در گوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده بامدادی ملتفت نشد
شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه
پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نے فرمودی اکنون تو استاده
و من ملتفت نے شوم شاهزاده بسیار ماغ شده حکم کرد که در ولایت ما نباشد
وے کمر سفر بربست و این رباعے طرح کرده به شاهزاده فرستاد

| | | |
|---|---|---|
| بشنو ز ولی وفای دنیا ای شاه | | مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه |
| هر چند چو در مے نماید لیکن | | چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه |

لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه بادشاه هند
آمده بمرتبهٔ امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهره تمام و
نصیب مالا کلام و در تذکرهٔ خود بروضه السین آورده که انیکس به کل شفقت
سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز واله وصالش نگردیده چنانچه
تذکره و دیوانش دلیل این معنی ست سنه

| | | |
|---|---|---|
| میکند زلف بشیوه وی جانان اختلاط | | دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط |
| من بیادش گشته ام خاموش در هندوستان | | بار قیبان میکند او در صفاهان اختلاط |
| شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه | | شمشاد بود نه نه شیه بر دوش خدیجه |
| محرومی دولت گشتم از کم بیشم | | از ظل همای سایه پا بوس خدیجه |
| واله چو راست نیست ببزمش منصور | | بوسی بستان از لب نوش خدیجه |

شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واصل تخلص مینموده منه

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد | مهر را آینه دارید بیضا میکرد
کشتهٔ ناز تو بیاد لب شیرین جوشند | خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

آهو مرغزار معنی پروری شیخ عبد الله وحشت تخلص سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل دیرست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند | بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

شاعر مکاسب میرزا احسن واهب صفاهانیست معنی سنج روشن ضمیر بوده معاصر شاه عباس منه

شد بست نرگس سبز تو سرخ پندارے | که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آتشی افسرده از کار روان واماندهٔ ایم | همرهان خفته و خاکستر نشینم کرده اند
بزنگ شعله که از تخته های زخم کشند | کشم چو آه و دود خون دل بدامانم
بهنگام تواضع هیچ میدانی چها کردے | مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردے

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده و دیرست

ز امتحان تو فرموده جان غمگین ما | تمام حرف محک شد طلای نیش ما
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس و کرم کرد | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

شاعر نماد ستگاه حکیم عبد الله وحدت تخلص مینموده اقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بکشود و رخ افروخت زمی | طرفه شامی و قیامت شفقی ست

شاعر طاق محمد اخلاق غدرای معمورهٔ سخن سنج نموده و عاشق تخلص مینموده دیرست

محتسب بیکتی از دست تو مشکل شده است | شیشهٔ می بدل آبلهٔ دل شده است

خلق خشکی زلف سوختن دل دارم / دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم از روی بوسه گهے میل کنار / یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
نگه تا کے گریزان دارم از تو / گرفتارم چه پنهان دارم از تو

گل گلستان نکته نثاری خواجه عطای والهی بخاری طالب علم مستعد بوده ویرانست

ز چاک سینه بنا خن دل حزین کندم / جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

زیب افزای کرسی نصایح آفرینی میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست بیت صاحب افکار غم زدا ست

این چنین بیت ویرانست

بخون بزی همانا داده الفت چشم جادو را / که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را بر دم بانگشت عصا میے / که امروزست با فردا که خواهد بود جا بجا
بزمین برد فروغ مجلت محتاجانم / بزری کرد بمن انچه بقارون زر کرد
کار ما را همه حق بست هم او بکشاید / دانه از آب گره گشت و از و بکشاید
شبی برما اسیران بگذرد بے پرده چون ناشر / که از چشم سفید عاشقان نبود سحر گاهش
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم / این باغ را از خنده دیوار دیده ایم
مجو حرفی که کتاب افتاده باشد بر کنار / گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمی
چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه / میبرد اندیدن خورشید تنگ از روے ماه

شاه نقی واحد صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نورد بده رفتی و بی نور دیده ماند / فرگان چو آشیانه مرغ پریده را
چوست سفله که با نگاه شود یکسان / زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

در نظر غمت و یدارد بحسرت نگران
و دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

شاعر رشید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه نیشوم ز تراشیدن خطش
چون بنده که گم کند آزاد نامه را

در سینه کوی بتان همچو سخن در دل لال
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

اعتبارات جهان فرتنست پیش از آمدن
نامها در وقت کندن از نگین افتاده است

بسان مغز باد امیکه از تو ام جدا ماند
در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت

چون نماز عصر غربت زادگان راه فقر
با وجود نا تمامیها قبول درگه اند

اشک ریز است گوهر در کفش وقت شمار
مال منعم گریه بر مال منعم میکنند

مانند شان موم که سازند شمع رو
ست خانها خراب که قدت نهال شد

رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان
هر چه می بیند بیک دیدن مکرر میکند

ز یاران کهنه هرگز در دل یاران نمی ماند
بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند

بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود
منکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

بهی که زمزمه خواستن بود سازش
صدای ریختن ابر دست آوازش

نه امروزست این سرگشتگی ما را که چون گوهر
نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریائی

میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر و پسری از طائفه شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را باد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله

چاک پیراهن یوسف که گل همت بود
خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

هزاران آه زان خوارے کہ چون پیرانکدارم — بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
دل میخوامی دہد ازہم بہ کہ زو دور — ہمچو حسرت زدگان آیم و نظارہ کنم
کشتم جفا و بگویم بس حکایت تو — کہ نا امید نگردیدم از عنایت تو
بہر تو شنیدہ ام سخنہا — شاید کہ تو ہم شنیدہ باشے
غم نمیخوارے از بسکہ بغمی ای کاش — ہمان دل کہ تو دارے از ان من بودے

**وحشی غزال مرغزار بافق بودہ و در سال منصد و شصت و یک رحلت نمودہ بسیار خوشگوست ابیات چند بیت از دست**

چہ لطفہا کہ دران شیوهٔ نہانی نیست — عنایتی کہ تو داری بمن بیانی نیست
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنہ — علاج رنج تغافل دو روزہ پیر بہیست
صبر خواہم کرد وحشی از غم نادیدنش — سنگہ خواہم مرد کو از حسرت دیدار مرد
مست حسنی با حریفان میل میخوردن مکن — بد حریفانند اینہا گفتمت ہشیار باش
بستہ بان شکوہ ام لب بسخن گشادنش — عذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطیف دادنش
مصلحت دید چنین صبر کہ سویش نروم — بنشینم بر پیش بر سر کویش نروم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند — دارم این باب کزو دیدہ منور نکنم
آن قدر حیرت بازم کہ اگر حسرت صید — چنگ بر جان زندم میل کبوتر نکنم
در بمنت نگشا بر رخم ای خازن خلد — کہ دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
باندک صبر نگیر بستہ بود این یار بموقع — غلط کردم چرا این صلح بی ہنگام میکردم
ز بتان کہ تند میگذرد خوشخرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
من و از دور تماشای گلستان کسی — بہ قفسی شدہ خرسند ز بستان کسی

محمد یوسف تخلص بسخنور خان از سخن سنجان این زمان بوده دیروز است

| | |
|---|---|
| گر دود رفعت و بنارود دون بالا کشش همان | بگردن خمیده اینجا ان طناب افتد که بر خیزد |

عارف کامل والا دستگاه شیخ محمد محسن نیرنگ سلمه الله ذات پاکش در دارالخلافت دهلی اقامت تابست و میر شمس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر به نیک و تریان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انضمامش بانطباع اکتفا مینماید

| | |
|---|---|
| افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی | حضری سیاه مستی بودی سفر بوشی |

## حرف الواو

ماهر دقایق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا ولی معاصر شاه طهماسپ بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

| | |
|---|---|
| کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا |
| نتوانم از و یار تو رفتن بهیچ روی | ندیده ام که توان زین دیار رفت |
| گفتم نا شکیبم و عهد ارادت پندارم | بشوخی سر برآورد و رسوا ساختی مارا |
| هلاک میشوی اینک ولی نمیگفتم | مگس که خام فریب است |
| دل که هر دم ز رخت صد هوسش منظور است | گر تسلی به نگاهی نشود معذور است |
| هر چند می روم که نیایم نمیشود | یا دیده بر رخت نکشایم نمیشود |
| به مصلحت گله را میکند ورنه | تو ای تنت اگر صد هزار جان دارد |
| ورماندهٔ احوال خودم اینچه حجاب است | فارغ بگذر ز طاقت نظاره که دارد |
| جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد |
| باد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم | این شرگین نگشت و من از و حجابی داشتم |

از بیکسی بهیچ غمی می طپد دلم — اندک ملال سخت نماید بخاطرم
تاب از سر پیچ و خم نبینم چو قفل بی کلید — تا شکست دل نباشد کار نکشاید مرا
معشوق من بمذهب هر کس برابرست — با من شراب خورد و بزاهد نماز کرد
درین بوستان خوارم از بینوائی — غریبم چو گل بر سر روستائی
بیمسی در کفنی خوابم و کنجی لحدی — غریبم کار گر افتاده شهیدان مددی

نادم از سکنهٔ هرات بوده و شاعر خوش ابیات و پیراست

در خانقاه و حدت و یکرنگی خلاف نیست — چون تار سبحه یکحرف از صد دهن تمام

ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر ازو هیچکس نگفته است بسیار خوشگوست
این مطلع نیکو ازوست

آن بلبلم که هر گه از دل گشتم فغان برآ — از خون چو ساغری پر سازم آشیان برآ

نکهت شاعر بی نظیر و عدیل خطهٔ اردوبیل بوده و سے راست

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار است

نامتاری کی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش بیک بیت اکتفا نموده و آن اینست

نه گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

مهر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نمود

هنر بین هنر هم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نقطهٔ دائرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر
بادشاه بوده بعض خدمات ممتاز می ریسته و پیراست

مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم — خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

بشکر خنده تراو هنی پیدا شد | عاشقان را بتو راهی سخنی پیدا شد
چو آب هر سوزندگی که آن آرام جان گردد | مرا هش چو گیرم از رهٔ پیکر روان گردد

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی مطرح بود خوشگوست ازوست

ذوق مردان بود اندک چو هوس بسیار است | خواب کم رود هد آنجا که مگس بسیار است

**نقلست** روزے سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت مے نمودند گفت آیا هیچ موضعے باشد که آنجا مگس نبود و یکے مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد توانند بود که جاے باشد که هرگز آدمی در انجا نرسد و مگس باشد و یکے گفت این محالست گفت چنین که اگر جاے پیدا شود چه میگوئی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط ببرم سلطان چه مے فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان با جمعے از مقربان از شهر بیرون آمد و رو بصحرا نهاد و چند فرسنگ براه رفتند تا بصحرای رسیدند که هرگز آدمی در انجا نمیرفته سلطان و یکے را گفت اینکه مگس حالانگه این موضعیست که هرگز در اینجا رسیده و بحدیقه فکر شما آدمی نیستند من آدمی زاده ام سلطان بخندید و هزار دینار بدو بخشید

دانای حقائق جهان فانی نادم لاهنجانی با ملا نظیرے مصاحب بوده

در اصفهان جاده عدم پیموده دیرست

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم | گر بتا بوت روم شوخی گهواره کنم

واقف آئین نکوهیدانی ملا نادم گیلانی شاعر صاحب دیوانست اینچند بیت ازوست

گشت زسیر گلستان تشنه تر دامن مرا | ناله عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

بدور روی تو ام بت پرست میگویند | چگویم ای بت من هرچه هست میگویم

نسیب بخش پیرایه سخندانی ملا اصفهانی آلوکشی میکرده و در عهد اکبر بادشاه بهند بسر برده صاحب دیوان ست این مطلع ازوست

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
نوعی آن داد سر حسن بداوت نرسید | داد کن داد که بیداد تر انشنیدست

پرده نشین حجلهٔ سخندانی شاعره همه نهانی فای بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را | تا دل بتو گوید غم ویرانهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب مقایست از شیراز در سال هزار و بست و نه رحلت نموده و در خاطیه شیراز آسوده من دیوانه

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد | مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت
دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش | چو آهن غیبکه گرداند کسی بر گرد بیمارش
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض | تن ضعیف برون افتد از گریبانم

سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازی بسیار خوش فکر بوده راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست | دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست
تا بدید نور چو بر دیده عالم دستش | شمع این خانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست

نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند و یراست

مولانا نامی ازینهم معاصر جابیست مردم باجداد اوارادات دارند خوش اوست
واین مطلع ویراست

از انزاکه در دعشق تو دیوانه ساخته | مجنون صفت بکوشه ویرانه ساخته

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالله شاعر طاق بوده وفاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع ازوست مے نگارد

ازان باشعله آهی که در هجران کشم شادم | که از بالاے آن سرو قبا گلگون دهد یادم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده ومعاصر قاضی نورالله
استرابادی این مطلع ازوست

یار گلزار خط او سبزهٔ تر پیدا کرد | کاربستان جهان رنگ دگر پیدا کرد

جان جهم سخن بسی نسبت فارسی درعهد شاهجهان بادشاه بهند آمده
وباجعفر خان بسرے برده ویراست

جان عزیزست ولیکن بسخن جان نرسد | حیف برجان سخن گر بسخندان نرسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میر اخور باشی سرکار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آینه بساط اندازد | صفحه آینه را قطعه ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش اخی ربکر اسمش نقطی تخلص میکرده درهرات بسر می برده
بسیار خوش اداست ومعاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

شدیم خاک رهت گرید دیار سے | چنان رویم که دگر بگرد ما نرسے

ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده ومعاصر

من میرم و بو الهوس نمیرد | | اینها گل امتیاز عشق است

نقلست عزیزے بے تمیزے گاو داشت دختر همسایه را بد عا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بید باغ شده گفت چندین عمر خدای کردے گاو خرر انشناختی از کلام اوست

باور نمیشود که کهی این دل خراب | | معموره بوده است که ویرانه کرده اند

دل بردی و مانالهٔ نکردیم زهر سو | | فریاد برآمد که کسی دل زکسی برد

چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم | | غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم

کردی نگهی سویم و حیران تو گردیدم | | ای کاش نمیدیدی ای کاش نمیدیدم

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | | زانگونه که مستی برند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب انوزای نجیب کاشانے بوده و بکسب بزازے معاش مے نموده خوشگوست ازوست

جو رفلک کشد و لم گر زغمت رها شود | | دانه زبرق چون بد طعمه آسیا شود

غزال مرغذار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشاء خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خوشنویسی نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین دهدار که در مجلس بادشاه از روے ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا همچو کف از اطراف دهانش میریخت گویا سابون خاوبده است و معرانه اش میریزد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لافد نجلت نافه زهی بی سر و پائی | | غماز سیه کاسهٔ مادر بخطائی

چه خوشست از دو یکدل سر شکوه باز کردن — سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن دل هم اندک اندک — ببدیهه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری — بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امید داری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد — عبث خیال توام گرم گفتگو دارد
چند مارا بمداوا و فسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

عهد گلستان سخن رسی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزے در محفلے نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد و بالاتر از و نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس را بچشم نسبت داده اند و چشم سرامد اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بلبرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس مرا سزد که بالاتر از تو بنشستم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نیز هست هلالی گفت بلی بزیر کسے نیز دارد آخر نرگسی از امروز تخلص خود را باے بدل کردا ز و ست

بیاد صفحهٔ رخسار او کرد فزون آمد — بگشادم فال مصحف سورهٔ یوسف برو آمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعراے عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید — باین ستم زده در یک مزار نتوان خفت
سینه زن چه کنی چون برم خوابی رفت — گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خواهد شست

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به یزدان اگر گفته ام کاوم اورا — دگر گفته ام نیست با سد بیادم
وگر پرسد ازمن که البته گفتی — بگفتم به گفتم بکاوم بکادم

عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا نظیری از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وی را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بست و سه راه عدم پیموده من دیوانه

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوای کفن زن من امروز باغوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانی کرد و گویا بیر بابی را
نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم آنسو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
ز حرمانم عجب برخاطر یاران نشود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران نشود پیدا

به بریدن نرود ذوق تو از اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
ترا بکعبه مرا کار با دل افتاد است — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاد است
خمار می بابم فضل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
مسافران عدم نارسیده در کوچ اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
به بدی و رهمه جانام برآرم که کجاست — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
من آن بیدم که هر کس از نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنیا بمن افتد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه — جان داون کس اینهمه دشوار نباشد
گر در خدمتت عمریست می بندم چه حاصل شد — برهمن بیشه دم گر اینقدر زنار می بستم
بوی یار من ازین بست وفا می آید — قلم از دست بگیرند که از کار شدم

طبع وقادش دستور دخزاین معانی راومن نقادش گنجور استاد فلکی
داغراز شروانی وحکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی
بوی رسیده هنوز سبزهٔ عذارش نادمیده بود وثمرات نهال کمالش
نارسیده بنظر محبت وشفقت در وی دیده وبشرف دامادی خودش ممتاز
گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو
دست نداد از استاد رنجیده بیخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
بست هزار درم بخشید وگفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است را
که هریکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی
بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت متحیر
شده بود سخنهای رکیکه فیمابین واقع شده چنانچه گفته

| | |
|---|---|
| بر من این عیب ز خاقانی نیست | همه از طالع او بیسعادت است |
| با همه طنطنهٔ خاقانی | گرچه بر عرش رود زیر نعلست |
| بشی کادم از روی مستی فلان را | فلان کیست صاحبقران زمان را |
| بمستی فتاد این چنین سهو بر من | بمستی چنین بر فتد مردمان را |
| من آنگه کلاز مادر دهر زادم | بفضل وهنر در جهان اوستادم |
| تو خود قرة العین و فرزند مائی | منت هم پدر خوانده هم اوستادم |
| چو رغبت نمودی بشاگردی من | بتو تحفهٔ وصلهٔ وسیم دادم |
| کمر را بتعلیم شفقت بستم | زبان تو در شاعری من گشادم |
| چو شاعر شدی بزمت نزد خاقان | بخاقانیت من لقب بر نهادم |

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع از اول حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست و مصراع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و بر سم خود پرستش مے نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول بزبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله به گفت و فورهٔ عاشقانه بزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را بزانوی خود برنهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان شدند و در شهر دهلی کهنه متصل پل مسجد بخاک سپردند و مسجدے در نهایت عظمت از سنگ سرخ و حوضے با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یومنا روز عرس مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف شده من کلام فیض نظامه

زهره قدسیان شود آب ز آتش دلم — گر بسپهر سرد هم ناله جانگداز را
مرا هر شب چو وزان خواب گیرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیداد بیند باز بر گردد
خبر از باد صبا بر دل ناشاد آورد — اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
دوست آنست کو معایب دوست — همچو آینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو العلا قوانین الفاظ را

| | | |
|---|---|---|
| بچشم اندرون مردمک را کلاه | | هم از مردن مردمی شد سیاه |
| نظامی بیندیش و کاری بسیج | | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ |
| چو همرشتهٔ خفتگانی خموش | | فرو خسپ با پنبه در نه بگوش |

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ **نجم الدین** رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بروجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواندند و یکبار برای شما من ضنای کلامه

| | | |
|---|---|---|
| گر صبحدم ز سوز غمت دم برآورم | | گرد از نهاد خواجه آدم برآورم |
| هر سبزه که بر کنار جوی رسته تست | | گوئی ز خط فرشته خوئی رسته تست |
| تا بر سر لاله یا نجواری بنمی | | گان لاله ز خاک ماهروی رسته تست |

زینت بخش منشور معرفت و خداوندی مولانا احمد علی مهر کن متخلص به **نسائی** از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده

نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان این بیت را با هنگ و نوائی خواندند بیت مبارک

| | | |
|---|---|---|
| هر قومی راست راهی دینی و قبلهٔ گاهی | | من قبلهٔ راست کردم بر سمت کجکلاهی |

چو برگ گل سمن بر شاخ سرو — بروگاه دُرّاج و گاهے تدرو
شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقه در دهن
مغنی چو زهره بر اشگرے — صراحے درخشنده چون مشتری
همه ساز آهنگ ها نرم خیز — بجز باده کا هنگ او بود تیز

## در بے ثباتے دنیا دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از هر دو بر خاسته
بیا از در باغ بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکے یک نفس
که داند که فردا که خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا تاج اقبال بر سر نهند — کرا مرده از خانه بیرون نهند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
بساطے چه باید بر آراستن — کزو ناگزیر است برخاستن
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر خاری اندر چه دارد ز عور
چه نیرنگ با بخردان ساخته ست — چه گردنکشان را سر انداخته ست
چه باید درین هفت چشمه خراش — ز بهر جوی چند بردن سپاس
ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که همصحبتانت بدانند
سپے گور کز دشت بانان گرست — ز نامردمیهای این مردم ست
همان شیر گو جای در بیشه کرد — ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

نرگا ترنگ درخشندہ تیغ | زماہے درقبا برآوردہ میغ
زبیم چقاچق کہ آمد زتیر | کفن گشت درزیر جوشن حریر
بران دجلۂ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگندہ زورق دراب

## در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع کہ اقصای دے | چو اردی بہشت است ہنگام دے
تموزش گل کوہسارے دہد | زمستان نسیم بہارے دہد
چو مینو زبس سبزۂ مشک بید | چو باغ ارم خاصہ باغ سپید
ہمہ سال ریحان او سبز شاخ | ہمیشہ در و ناز نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشتہ اند | تو گوئی در و زعفران کشتہ اند
خرامندہ بر سبزۂ آن زمین | خیالی نداند بجز خورمے
زتیہو و دراج و کبک و تدرو | نیابی تہی سایۂ بید و سرو

## در صفت باریدن برف و جشن نوشابہ در آتش افروزے گوید

زبارید ن برف کافور بار | سمن رستہ از دستہای چنار
برآراستہ از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
در و آتشے چون گل افروختہ | گل از رشک آن گلستان سوختہ
بخارد ز بر شعلۂ او ذرے | چو بر سرخ گل شاخ نیلوفرے
بمشکین کمال آتش لالہ رنگ | در افتاد چون عکس گوہر بسنگ
بہ بیرو حمتے دادہ پیر مجوس | سواد جشن ابتدا راج روس
باتش بران شعشعہ مشک سنج | چو مار سیہ بر سر کان گنج +

نفس اگر پر شود و سهل باشد زانروی — که اژدها کرده ماری که کهن تر گردد
یاوری کن که همه یار شوند — تو همه یار کسی باتو که یاور گردد
جهان تیره ست و در و مشکل جنیبت را عنان درکش — زمانی رخت هستی را بلوح و نگاه جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن — همایان سعادت را بدام امتحان درکش
چو خاص الخاص جان کشتی ز صورت پای بیرون نه — هزاران شربت معنی بجام امتحان درکش
گر انجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان — چو ساغر گرم و گردد سبک طل گران درکش
چو همت حکمتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن — ستون عرش را رخشان طناب کهکشان درکش
رهی و بیقدم میرو جهانش بی نظر می بین — حدیثش نی زبان میگو مترانش بیزبان درکش
نظامی آنچه امرار ست کز خاطر برون دادی — مکن فرت نمیفهمد زبان درکش زبان درکش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندر نامه ثبت میشود

سحر گه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر شاخ نیلوفری
بغرید کوس از درِ شهریار — جهان شد ز بانگ خرس بیقرار
ز شوریدن کوس تا قعر خروش — بدرهای روئین در افتاد جوش
ز نعره بر آوردن گاودم ✤ — شد از آسمان زهرهٔ گاو گم ✤
ز خرمهرهٔ مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
چو لشکر بلشکر در آویختند — قیامت ز گیتی برانگیختند
زمین گفتی از یکدگر بردرید — سر اسرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت هونے دگر گفت هان — بر آورد سرهای وهو از جهان
جگرتاب شد نعره هاے بلند — گلو گیر شد حلقهاے کمند

| | | |
|---|---|---|
| اگر گویم به بین در من بگوید | | ضیاء بخشی این خود نما ئیست |
| چیزی عجب است آن کمر گاه | | آوازه بسے و در میان ہیچ |

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقهٔ کاملان صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که وے گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب سیمرغ در نظرش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختے مکلل بجواہر نہاده و شیخ مثل بادشاه بر وی نشسته و ہزاران ہزار چاکر با کمر ہای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد در خیال شیخ از عالم غیب بشہادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحفے و قلمی و دواتے و عصای و مصلای در پیش نہاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد ازان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چہارده قریه مزروع جهت خرچ خادمان یافت وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد و در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد و در قدش در گنجه است

| | | |
|---|---|---|
| چو ہیچو محنت من اندرخ گندم گونست | | که ہمه شب خ چون کاہم از دو پر خونست |
| تو خدا را شو اگر جمله جہان گیرد آب | | بخدا گر سر موی قدمت تر گردد |

بسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته و بر است

دولت عشق بهر بی سر و پای نرسد | بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
بروای عقل و نگو عشق چرا کرد چنین | بادشاهست با چون و چرائی نرسد
گرد واقف سر لی مع الله شوی | دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی | واقف از سوز نعمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق تخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سه حال سعی موفوره میفرموده مهر آنامی که از مستفیدان آنحضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب مینمود آن حضرت فرمود غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد می شنید گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی بر مردم مکشوف گشت ازان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شده مزار فائض الانوارش در بلدهٔ بداؤن زیارت گاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه و چهل ناقوس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص تخشبی ست این دو سه بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و بالم دارند | منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست | مرا با بیوفائی آشنائیست

و باز برتو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید و مریدان بسیاری بر و جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد ولی می شد

**نقلست** روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف بیشد شیخ سعد الدین حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سلک تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سنگی در انجا رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بروی افتاد حالش بگردید و بیخود شد و رو از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجایی رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و آواز نمی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ فرمود تا او را دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ در سال هشتصد و بیزده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم میگردد

| | | |
|---|---|---|
| در راه طلب رسیده میباید | | دامن ز جهان کشیده میباید |
| بنای خویش را دو اکن | | زیرا که عالم همه اوست |
| دیده میباید ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی | | انصاف بده که عشق را کی شائی |
| عشق آتش تیز دست تر آبی نیست | | خاک بر سر که باد می پیمائی |

مظهر اسرار خفی و جلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه اولیا روزگار و اسوهٔ اصفیای نامدار بوده وطنش قریهٔ ماهان سعادت نشانست

برخیزد و بمصر رود بخدمت شیخ روزبهان که این هستی و اوی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند بهیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضوئی میسازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که درینقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانهٔ وضو مشغول شدم من بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند دیدم
آتش پشته ایست و شخصی بران نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهانست
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد ازان امر کرد مرا که باز گرد بخدمت شیخ عمار رو چون باز گشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

شبی حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را در خواب دید و درخواست
کہ مرا کشتی بہ بخش فرمودند ابو الجناب چون از آن واقعہ باز آمد مقیش دانست
کہ از دنیا اجتناب باید کرد و در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بہر کس کہ میرسید
ارادہ درست نمیکرد و بسبب آنکہ دانشمند بود و سراو بہیچکس فرو نمی آمد
خود گفتہ چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم ہیچکس مرا مقام نمیداد
کہ آنجا نزول کنم عاجز شدہ از شخصی پرسیدم کہ درین شہر مسلمانی ست کہ
مردم رنجور را جائی دہد تا من آنجا روزی چند بآسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاہ است اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جائی دادند در صفہ مقابل صفہ درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و دران حال ببالین من آمدہ گفت میخواہی کہ برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیدہ زمانے بگردانید و بروے دیوار م تکیہ داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکہ ہیچ بیماری در خود نیافتم مرا ارادہ حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتے
آنجا بودم تا آنکہ از علم باطن خبر شد چون علم و افر داشتم مرا بشبی در خاطر آمد
کہ از علم باطن باخبر شدے و علم ظاہر تو از شیخ زیادہ است باید شیخ مرا طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن کہ ترا بر شیخ عمار یاسرے باید رفت دانستم کہ شیخ
بران خاطر من واقف شد اما ہیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شبی ہمان خطرہ بخاطرم آمد شیخ عمار گفت کہ شیخ نجم الدین

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزند که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد کو در ایند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش نمیدید هر چه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ در آمدند و بنشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتے
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شگافته شد چون بعد از ساعتے بحال خود باز آمد
بر خاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین بپوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال بر و متغیر شد و باطنش از هر چه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکے باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درش رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم اتقان بگذشتے
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی و ارادهٔ غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقهٔ عصا و مصلا و شیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شمار اورا دهلی باید بود و جفاے مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق بیست و هم ربیع الآخر در سال هفت صد و بست و پنج واقع شد
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود در باعی
در و درج کرده حضرت فرید الملة بران یکروز تمام وجد کرده و آن اینست

| | |
|---|---|
| زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا | بر مردمک دیده نشانند مرا |
| لطف عامت عنایتی فرموده است | ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا |

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب ست

| | |
|---|---|
| گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهد | ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک |
| از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا | گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا |
| روز گردانم ز جورت تا سرم بر تن بود | گر بسر گردد بجان چون گوی گردانی مرا |
| گر ببخشائی بنجم زانکه رنجت راحتست | جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا |
| ندارم ذوق رندی نه هوای پاکدامانی | مراد دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی |

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبرے قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشے در آمد که شیخ نجم الدین ویرا نمے شناخت اما از مشاهده وے
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماند پرسید که اینچه کس ست

و در طبق نان خورش انداز میرند کور همچنان کرده همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
**نقلست** در قصبهٔ سرساوه دانشمندے بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وے در دہلی آمد و بسر گردانی تمام و دشواری مالا کلام
تجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راہے از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاہر
ساخت شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری وے بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوای بود چند درم باو داد و وے حلوا در کاغذے
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس همانیه این کرامت
نهال اعتقاد را بتازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ به نود و چهار رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجهٔ اقبال را پیش طلبیده فرمود که
هر چه نقد و جنس در ملک منست حاضر گردان تا بمستحقان بخشش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدے و فتوحے که مے آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اگر خرج لنگرے شود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زود تر بدر آرد و بمستحقان بده بعد ازان
بقچهٔ جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلا بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلا

سلطان خوشوقت شد گفت مرا حکم من بنفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بست و ششم
شوال بود چون بست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان بسزاول
که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک در آمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که مالی بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود الا تقرب او باز گردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوئی رسید سری داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت برخورد مود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و بهمدران وقت به شرف ارادت مشرف شد
تقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همانا دم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت مرا استدعا کرد و قوالان جمع
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر بماند و متفکر شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشانند و هر گروه نانی را چهار پرکاله بسازند و بسم الله بگو

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود در حلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت تمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت مے خواست که ایذای شیخ برساند چون صغار و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذرے
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بخون خود کمر خواهد بست دران ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار تنکه
بود و خرچ خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنکه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
دراز کن هر قدر زر که درکار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشائخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آمد شیخ نظام الدین نیز که در شهر ما مے ماند
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من نمی دانم و اگر فته ام جاے
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرمود انچه حکم کرده ام بمون نفاذ یابد اگر قبول نمیکند اعلام دهد تا فکر او کنم
بعضے اکابر درغیاث پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست ناعاقبت اندیش
و شیخ پیر بیست با دانش و کمیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالے
تا چه روی دهد اینها رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختم

سلطان

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته همدرین مقام
باید بود ناگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکروهی بود و شب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدے و صوم دوام داشتے

در هنگامیکه استاد دگر بود بخاطر مبارکش بگذشت

نقلست که اگر مرا اسپ بودے برائے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار بران قدس سره که درگاهش مشرق رویه
دهلی متصل تکیه ابا بکر طوسی حیدری نزدیک قلعه کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پیران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وے
بیدار شد باشارت حضرت خود را بعمل در نیاورد شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن مادیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سره باز با آن خادم در خواب گفت
که صباح برو و مادیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
بنظام الملة اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد

انباخته از جهت افطار حضرت فرید الملة و حضار مجلس بردی گاهی نمک
میسر نشدے و گاهے شدے دو سه روز نمک میسر نشد از بقائے که
متصل جو و نمک یکدرم بوام گرفته بمکاسه ریخته بردی چون حضرت فرید الملة
لقمه برداشت فرمود دست مرا لقمے رو نمید بدرخصت نیست که لقمه در دهن
فرو برم شاید درین شبه باشد شیخ نظام الملة را لرزه در اندام افتاد و صورتحال
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیرند برای لذت نفس
قرض نمیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
که این کاسهارا پیش فقیران نا بردارند و بفقیران دیگر بسپارند همچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد که باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و هرچه بذمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد و شیخ نظام الدین را در شهر دهلی
جای نبود که انجا بخاطر جمع مشغول باشد روزے الهام شد که جاے تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذبور حصارے و شهرے و مسجد جامعے بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیارے از اهل فسق بدستش توبه کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز همانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیاده شد شیخ می خواست تقل کند درین اثنا جوانے
نا توان در رسید و بنشست و این بیت برخواند
کانگشت نمانے عاقلے خواهی شد و بعد ازان گفت نفع از خلق خدا بازداشتن

دخشت تنهائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نزد انبساط
می باخت روزے بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جائی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است
باز قدرے بلند تر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جائے شوم شیخ به مجرد
شنیدن فرمود انشاء الله تعالے تو هرگز قاضی جائے نشوی مگر در چیزے که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ هدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فروگرفته بود و اهل استحقاق از هر دیارے رسیده بفیض فائز میشدند
نظام الملة را ابن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیحے کرد بعد چندے از شهر دبلے
بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان بقعه رسیده روز پنجشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش بربست چون شیخ فرید الملة
اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردے
از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالے برخوردار میشوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانه شیخ فرید الملة
عسرت تمام بود و ویشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردے
و شیخ جمال الدین هانسوی عمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی او در کاسه کچکول

## حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نمود و تولد این بچهٔ پاک دران خطه واقع شد و در عمر پنج سالگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش در پرورش میکرد چون بلوغ رسید همت بطلب علمے برگماشت از مولانا علم الدین صوفی علم ظاهر مے خواند و بصلاح و تقوے مستغرق می نمود در عمر بست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلے آمده و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین حجرے که سر آمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثرے از طالب علمان از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگردیکه سبق ناغه میکرد مولانا بطریق مطائبه باوے گفتے چه کرده بودم که حاضر نشدی تا بار همان کنم که دیگر حاضر نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه مے شد این بیت میخواند

| | | |
|---|---|---|
| باری کم ازان که گاه گاهے | | ای وای بما کنے نگاهے |

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد. دران زمان حضرت نظام الملة بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشے در برداشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جامی ماند و آن مسجد بجوار خانه شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزے بملاقات شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتماد و افر اتحاد تمکا تر و حزم مشاهده نمود و اینمعنے روز بروز تزائد بود همدران ایام والدهٔ او بحق پیوست

که هزالان مشهور است با مجید اهزلهای نمکین کرده و اکثر غزلهایش را جواب های مضحک نیز گفته که موجب شهرت آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا عبدالرحیم حکیم باشی ست

ای فدایت مجید شوستری — خاکپایت مجید شوستری

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

بسته بر خود بجای بازوبند — جانشایت مجید شوستری
هوس نو لسن کسی دارد — در خلایت مجید شوستری

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت ازان ست مضحک گفته

وضع ناهموار باشد پاک طینت اگران — از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از غرام آن فصیحم تنها نماید از من آب — میکشد زاندازیک خربیله از روئین تن آب
چون بوصالش کس از وصلش که همچون آسیا — میجهاند از من اه در حالت گردیدن آب
باز پیدا کرده آزاریکه داغم کرده است — میشود ساعت دنباله اش چون وغن آب
دلبر زرکوبان عنا گل شیرین نگاه — همچو نرگس غوطه زن سوراخ گون در گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه یاد تو دمی شوخ ماه پاره کنم — ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم
بوصال دل امان نازک میان بستر — که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن
نخواهی هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد — درین گلشن بر نگ غنچه میباید دهان بستن
عمو غنی لازم افتاد است جو بای معانی را — که از بهر گهر غواص اباید دهان بستن

زبس باد اغماد و دل آید بر زبان ما
بود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ما

کاهید دخلهای سخن بسکه تن مرا
بالید چون نگین منبت سخن مرا

غیرت دبریت آه کجا رفت بیا
سبزه تربت من وقف غزالان شده است

گو میا آو پیش من گو مید
که معشوق کسے عاشق نوازاست

مهتاب و شراب انتظارت
این روز قیامت ست شب نیست

یار از گریه شبهای غم می پرسید
ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست
فتنهٔ عطر گریبان تو بی چیزی نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست
ای بقربانت شوم آخر دلت این چوب نیست

یکشبے نگذشت کین دل داد بیدادے نکرد
زیر دیوارے کنی نشست و فریادی نکرد

مرا کشته است و باز این مرگ با من سرگران دارد
ترا برنعش من چون دید گفت این مسوده جان دارد

یوسف لعل سخن بیمظهر نرسید
شربت نیلوفری قیمت بیمار نشد

سینه و اکرد ز گلشن چو خرامان گذرد
بلبل از جان گذرد و گل ز گریبان گذرد

باغبان دکش از من کف ثنا خوان توام
چون صبا باد فروش گل ریحان توام

مظهر قوه شمن خودی ایخانمان خراب
دل میدهد بدست سیاهی بپسر کسے

مژ آن غرور کردم که کنی چو مهر برمن
سر پازنی و پرسی که بگو چه حال داری

واقف آئین گستری میرزا مجید ای شستری از وطن خود بهند آمده بخدمت
نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذرانیده نواب
بحالش تفقدے فرموده زرے بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده
طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر زرکوب

شعر خوانی بیایم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود دیدیا باشعر مناسبتے نیست
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعرے بخوان می باز این بیت خواند

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم | ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت نمیگذارم که این ابا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای عهد محمود شاه بوده و معنی تخلص مے نموده من دیوانه

امروز به بزم چمن ایشوخ شرابیست | هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست
رنگ گل پیاله به از باغ لاله است | مارا می دو پیاله بجاے دو ساله است

شاعر سلیم شاه منعم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن ماهره است
او در شاهجهان آباد میگذرانیده چندیست که رحلت نموده از دست

خواستم دست ز صحراے جنون بردارم | خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

شاعر طالب میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد از دوست

شبکه بر یاد بنا گوش تو چشم آب ریخت | هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا عجائبان مظهر سلمه الله انسان کامل است
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفائی سبزه او رنگ دل زدود مرا | خطش سیاهه تنخواه بوسه داد مرا
گشته ام چاکر عشق شه خوبان مظهر | سوختن داغ بکف دستک داغ ست مرا
نسبت درست کند گریه ها بزاری ما | همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم | بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا | تن تو ساخت گلابی قبای تنگ مرا

شاعر ماہر و منشی دلپذیر ساکن لاہور ملا منیر چون عالمگیر بادشاہ بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکہ بادشاہ نظم کردہ بودند از انجملہ سکہ کہ ملا نیز گفتہ بود پسند افتاد و آن این ست

سکہ زد در جہان چو بدر منیر | شاہ اورنگ زیب عالمگیر

وجہت استشرفے بجاے بدر لفظ مہر داخل کرد و چون بادشاہ ازین سکہ مخطوظ شد منیر متوقع صلہ گردید شاہ نکتہ دان فرمود غنیمت ست شماری کہ در سکہ من نام خود کہ منیر است داخل کردہ و باز صلہ میخواہی اگرچہ اشعار آبدار منیر بسیار است در ینجا باین دو بیت اکتفا نمودہ مے آید و آن اینست

بنا گفت کہ آیم شبے بخواب تو من | وزین خیال ہمہ عمر من بخواب گذشت
قدم برون ننہند ماہ من منزل خویش | بود چہ صورت آئینہ زیب محفل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازے از وطن خود آمدہ باکبر آباد سکونت اختیار کردہ و در عہد عالمگیر بادشاہ مردہ و میراست

آنرا کہ روز بازدی کسب ہنر بود | دست پر آبلہ صدف پر گہر بود
در خمارم روز و شب ہر چند صہبا میکشم | خشک لب چون ساحلم ہر چند دریا میکشم

شاعر اہتمام مقال ملتمی چو بدار کمال از حجاب ذر جہان بیگم بودہ روزے بالتماس بیگم بادشاہ دیر احکم شعر خوانے فرمودند این بیت بر خواند

می بگریہ سری داری ای صبحت کم | کنارہ گیر کہ امروز روز طوفانست

بادشاہ بخندید و گفت رعایت پیشۂ خود کہ اہتمام ست از دست ندادہ تا روزے بخدمت بیگم باز الحاح نمود کہ یکبار بتفضلات جناب باز اجازت

که سرش بزیر در شد و سر نیش بالا چون در کشید خاتونش مرکنیزک را فرستاد
تا در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاده جستن آغاز کرده
ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه ها رسید کنیزک فریاد برآورد
که واویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده بر در حلقوم اینقدر انگشت میرود
و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمد و آغا را
بحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سر نیش فرو کوفت و بهوش آورده
باخود ببرد

شاعر خوش اداسعد الله مسیحا قصه را م وسیتا نظم نموده بسیار گوهر آبدار
سفته چنانچه این بیت در لغت بسیار بشوخی گفته

| | |
|---|---|
| دل از عشق محمد ریش دارم | رفاقت با خدائی خویش دارم |

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

| | |
|---|---|
| تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده |

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفته

| | |
|---|---|
| گریبان زمین شد ناگهان چاک | در آمد همچو جان در قالب خاک |

این بیت وے راست

| | |
|---|---|
| گر از خراش دلم میکنی همین برجسم | که پوست کنده سخن میکند او ناخن |

میر جمله بمنصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب اعتراضی
بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلوتهی کردند دران حال اینمطلع گفته

| | |
|---|---|
| کنار جوی ازین هشت آستوان شده اند | سگان این سگ خوش مزاجدان شده اند |

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
دوشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هر کس که زدم بخود و لا یعقل بود

دولتی بود تماشای رخ مهری را
حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

شاعره ماهر و والا دستگاه نورجهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود و سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش خانه و زیور طمع از مخترعات اوست روزے بادشاه میل صحبت سے کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

بقتل من اگر شاها دلت خوشنود میگردد
بجان منت دلی تیغ تو خون آلود میگردد

دل بصورت ندهم تا شده سرت معلوم
بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل من
هول هجران تو گذراندیم قیامت معلوم

شاعر ماهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائبا بسند نیز عبور نموده این سه مطلع دیراست

در من آمیختهٔ از تو اثر پیدا نیست
همه شیرست درین کاسه شکر پیدا نیست

تمام عمرم با بادهٔ او پیاله گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

شاعر معنی مکتاب اخوند محمد باقر متاسب مرد کوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص سے نموده این شعر از اوست

بخواب عدم راحتی داشتم
ازین خواب ما را که بیدار کرد

تفلست کوکنارے در شب تاریک بطهارت خانه رفت پنکش بجدی در گرفت

میکرده لاجرم تماقه بر رومی کشیدند او از مسیح شدن صورت نوعی خود ناخوش
بشیراز شتافت و از امام قلی خان رعایت ها یافت ازوست

| | | |
|---|---|---|
| میگویم که بر بالای چشمت هست ابروئے | | ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازوئے |
| سوخت جانم حسد خار سر دیوارے | | هم بصحرائش سری هم بگلستان نظرے |

شاعرهٔ مکرم پنجهٔ محترم دختر ملا علی مشهدی زوجه میر رضی ارتیمانی ست اینطلع ازان نادره گوست

| | | |
|---|---|---|
| صراحی گر غمی داری ز رنجت سرنگون خود | | قدح را همدم خود ساز خالی کن درون خود |

شاعرهٔ ماهره آئین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی پیچه بهشتی گنجوی
ظریفه نادره است این دو رباعے ازوست

| | | |
|---|---|---|
| من عهد تو سخت و سست میدانستم | | بشکستن آن درست میدانستم |
| هر دستی ای دوست که با من کردے | | آخر کردی نخست میدانستم |
| برخیز و بیا که حجره پرداخته ام | | از بهر تو پردهٔ خوش انداخته ام |
| با من بشبرابی و کبابی مے ساز | | کین هر دو ز دیدهٔ در دل ساخته ام |

شاعر ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب عهد نورجهان بیگم جهانگیر بادشاه
سخن بسیار بمتانت میگفته روزے بیگم شوهرش را طلب فرمود دے دے
با اضطراب آمد بنا بر پیرے ضعیفے بر وطاری شد بیگم فرمود مهرے
حسب حال چیزے بگوئی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

| | | |
|---|---|---|
| مرا با تو سر یارے نمانده | | سر مهر و وفا دارے نمانده |
| ترا از ضعف و پیری قوت و زور | | چنانکه پاے بر دارے نمانده |
| حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود | | آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود |

دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین ست — سخنے که بدل ناخنی زند آنست
چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار هرکه چون خاتم بدست دیگران باشد — بجای نقمه اش انگشت حسرت دندان باشد

ماهر آئین نکته طرازی **مجتبائی** شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعار
باین دو بیت اکتفا نموده

سر دود مجلس عشاق آه و افغانست — در و پیاله لبریز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریانست

صاحب اشعار آبدار میرزا **مقیم** کتابدار سکنهٔ اصفهان بوده فقیر باین یک
بیت از کلامش اکتفا نموده و میراست

بسکه زار شد پیغام چکد خون نیاز — از دلم تا بدل یار خیابان گلست

شاعر سراپا هوش میر مبارک **مدهوش** اصفهانی ست این شعر از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

هادی طریق صاحب دردی ملا **مرشد** نیز دجردی بهند آمده و با مهابتخان
خانخانان بسر می برده این شعر وے راست

بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس — دل سوخته در پس دیوار نباشد

ملا **محسن** کاشی دانائے دقائق نیکو تلامیذے بوده از وست :-

ازان زصحبت یاران گزیده دارامم — که صحبت دگرے میکند گریانم

در دریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع **مهمی** تبریزی حاکم تبریز از صحبتش
بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس بادشاه با ساده رویان شوخیها

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند | وان جعد سیاه و عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند | آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

مولانا زاهد فرزند ولایت نوات بوده در عهد سلطان حسین میرزا بافرات و هرات نیز عبور نموده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست

در حالت تکلم از ناز کی زبانش | برگ گلست گویا در غنچه دهانش

سخن سنج ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از اوست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز ویراست

این باده که بیتو من بلب می آرم | فی از بی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه | روز سیهٔ خویش بشب می آرم

فیض سرمدی رئیس عامر مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

بوادی روم و زار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

شاعر مستقیم المزاج ساکن حامد میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع وی راست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز برآید | چو آتشی که نشنید دمی و باز برآید
سرین صاف او نیست نطعان | که می آید بموج از باد دامان

واقف آئین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاتبی سخن نادره گوست و این مطلع ازوست

خلق گوید مفلسے دیوانہ شد | | لاجرم دیوانگی از مفلیست

مفلسست توانگرے ظریف مفلس گردید روزے مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه ازو سرزد گفتندش رحمت الله نجندید و گفت سبحان الله در تونگری ضربت میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم رحمت الله سے گویند زهے اعتبار دنیای دون من تقلبات مفلسی ست

ای ورق رخ ترا میم یکی ولام دو | | در رخ و زلف تو الف یکی و شام دو
گفت که بوسه از تسیه و نقد چون خرے | | گفتم اگر بهم کنی نقد یکے و دام دو

سید مسلمی جوانے ابدال وش بوده خوش گوست اینمطلع ازوست

خال او نقد دلم از دیده روشن کشد | | همچو درد ی کو مطاع خانه از روزن کشد

مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرائے نامیست و معاصر حاجے ازوست

ساقی اگر میم ندهد در هوای گل | | دست منت دامن ساقی و پای گل

مولانا مائلی شاعر ارجمند بوده هست و از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و اینمطلع ویراست

رخ نمودی و مرا لی سر و سامان کردے | | آفرین باد عجب کار نمایان کردے

شاعر خوش سخن معاصر مولانا حاجی و میرزا بوده و فقیر از کلامش باینمطلع اکتفا نموده

درد اگه درد عشق تو گفتن نمیتوان | | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

فارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

وغریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شرارتش نجات یافتند
نقلست جمعی از دهقانان پیش پادشاه دهی از حاکم ظالم شکایت آوردند
پادشاه گفت درمیان عمال ما براستی او هیچکس نیست و از پای منافق
هر عضو او از عدل پراست طریقی از دهقان گفت اے خلیفه چون
حال چنین ست هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا
عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید منطلع از دیوان اوست

گذشت عمر به غفلت من ازینان هستم | | که هیچ توبه نکردم که بازنشکستم

لاله کوهسار سخندانی میرزا محمد بیگ داستانی شاعر معنی آشناس بوده است
و ملازم شاه عباس ازوست

چنانچه سایه شود محو درمیان دو شمع | | ز جا روم چو بآیینه رو برو گردد

میرزا قلی لیلی از طائفه یکتلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملا وفی طریق
مطارحه پیموده در سال نهصد و هشتاد و سالک سبیل آخرت گردیده از یوست

منم و دل خرابی تو میسپارم اورا | | به چکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم | | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
ساز خموش تا من حسرت فزوده را | | گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا | | ز سادگی سبب انتظار من شده است
بمانا درمیان باغیر حرف قتل من آرے | | که سویم گوشه چشمی در اثنای سخن داری
بوقت گفتگویم روی برتابی و من خود را | | دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

تونگر میوهٔ سخن رسی مولانا مفلسی از سادات مشهد بوده ناگاه جنبه بادرسید دیوانه گردید از یوست

خاموش محتشم که از این حرف خونچکان — جبریل را ز گریه دل و دین کباب شد
خاموش محتشم که از این حرف سوزناک — روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز فکر غم حسین — جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفرید جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای — وز کین خود جهان ستم‌آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که در عترت رسول — بیداد کرده خصم تو امداد کرده‌ای
از مادر زمانه نکرده است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده ز کشتن حسین — بنگر که او تو قتل و که دل شاد کرده‌ای
بهر خسی که خار در رخت شقاوت است — در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز بان ز یاد داد
گو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرزا سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس دانه در خته چون من شیدا نیست — وی را هزار سال من پیدا نیست
از اول شام میزنم تا دم صبح — از دیده سخت گیریم پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه مسیب یوان در حق دهقانان گمر نظلمهای عجیب

این کشتهٔ فتاد بهامون حسین تست — وین صید دست و بازده در خون حسین تست
این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون نگر — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات — از خون او زمین شده چیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با چهل اشک و آه — خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب و دو کون آستین فشاند — اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی در آجوا بر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران — از زرده اش بنجبر بیداد ها ببین

ترسم سر آدمی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود در محشر بر آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانهٔ تقوی خراب شد

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روزیکه شد به تیره سران بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه — ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن — گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود — شد سرنگون ز باد مخالف چو جان زار
جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل — گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
تا آنکه سر زد این عمل از امت نبی — روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

آنگه ز کوفه اهل حرم را بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر خرگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور نشور واهمه اندر جهان فتاد
هر جا که بود آبوی از دست پا کشید — هر جا که بود طائری از آشیان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فگند — هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بر ان کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در ان میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زد — سر زد چنان که آتش ازان در جهان فتاد

با بازبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستهای که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در غم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح الامین رسید

کرد این خیال دهم غلط کارکان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز کنه خلق دم زنند

آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صف آن شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

آه ازدمیکه لشکر اعدا نکرده شرم — گردند زود بجمعه سلطان کربلا

آندم فلک برآتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرمم افغان بلند شد

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه — سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — این خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان که آه جگر سوز اهل بیت — یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان — سیماب از روی زمین نگون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر — با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتش از خگر الماس ریزها — افروختند و بر حسن مجتبیٰ زدند
آنگه سراوقی که فلک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند +
دیشهٔ ستیزه دران دشت کوفیان — بس تخلهای گلشن آل عبا زدند +
بس ضربتی کزان جگر مصطفیٰ درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضیٰ زدند
اهل حرم دریده گریبان کشاده موی — فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین

چو کبوتر است مرغ دل بدست طفل خود رای — که پیش از جان عزیزش دارد اما میکشد زود

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش در ربود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا هیچ مرثیه بگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند است مرتب ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

بازاین چه شورشست که در خلق عالمست — بازاین چه نوحه وچه عزا وچه ماتمست
بازاین چه رستخیز عظیمست کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظمست
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله برهمست
گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالمست
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرمست
در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانو خمست
جن و پری و آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدمست

خورشید آسمان و زمین نور شرعتین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر و فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته ست در بر گلابی بغیر اشک — زان گل که شد شگفته بستان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می دمید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد — فریاد العطش ز بیابان کربلا

بالی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع مراد قزوینی سخن پنج نیکو بیان بوده
دمغی یاب سیف زبان در هجو و عامی بد که میکرد اثرش ظاهر میشد بسے
اکابر انجا ویرا تادیب کردند ازان بازدم درکشید و در سال نهصد و چهل
و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو او ست

| | | |
|---|---|---|
| ای مولوی از کبر و ناعت کنده | | هر گه که کند بر تو سلام این بنده |
| چندان حرکت بکن از روی قیاس | | معلوم شود که مرده یا زنده ÷ |

عزیز کونین بابا حسین مطلعی تخلص مے نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت آفرینی
اعزهٔ همچو گل و یرا از دست همدیگر میربودند روزے حاکم قزوین یکی از فواحش
صاحب جمال را بعلت امرے ناشایسته حکم قتل مے فرماید بابا حسین نزد حاکم
رفته بلا بالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه را
بمن به بخشید این شعر از وست

| | | |
|---|---|---|
| پیچیده باید این کشتیم عالمے را | | قایچه سلیمان دامان ماست کوئے |

عادل شاه دکن سخندانی ملا منصف طهرانی در زمان شاهجهان بادشاه
بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزیده اوست

| | | |
|---|---|---|
| بازشتی عمل چه کند کس بهشت را | | ماتم سراست خانه آینه زشت را |

صاحب کلام دلچسپ محتشم کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده و فقیر
اشعارش باین چند بیت اکتفا نموده ویرانست

| | | |
|---|---|---|
| کند مهر جنان پاره کن اگر روزے | | شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست |
| سحر که دیده کشاد و ز رخ نقاب کشید | | هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید |

در بلوته رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از بادشاه رخصت
قتلش حاصل کرده قورچی را باینکار تعین نمود مصاحبانش آن قورچی را
بطمع زر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند مانی را
بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی ؎ چو آید زبس و شمن جانستان
به بند اجل پای مردد وان ؎ تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیاتش
بآب شمشیر نسبت هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان
رسید اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون قبرش در سرخاب
تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود — ز بادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست — گلیکه چیده ام از عاشقی همین بوده ست
شب فراق چرا غیکه کرده ام روشن — جدا ز شرم رخت آه آتشین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چو تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
ماه نو ست اینکه شد از آسمان پدید — یا نون آخر مضمانست و عین عید
بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

**نقلست** شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوشت نشان
درازی عمرست ناگهان بجبری گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش برند
جلاد تیغ تیز برآهیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت اینچه
میگفتی درازی گوشت نشان درازی عمرست اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است
اما چکنم اینها بسم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید از سر خونش در گذشت

| | |
|---|---|
| ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم | که همچو حسن مژه اش در گریستن میسوخت |

زنوگرفتیم بذکر آنچه در سخن سنجی مولانا **مجد الدین** همگر شیرازی همگو بفتح پیوند کننده را گویند مجد الدین زنی کریه منظر را خواسته بود روزی زنش در اثنای ماجرای این مصرع بروی خواند ع پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد الدین گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است

**نقلست** شخصی زنی بخواست اتفاقاً کهنه زالی بود یارانش گفتند زشت بچه مینماید گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد و ساقش سبز

**نقلست** شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر که گوئی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما

القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده فقیر از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

| | |
|---|---|
| اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد | دلم صبور تر از سنگ چاره باید کرد |
| تا سر زلف تو مشوریده و سرکش باشد | کار من چون سر زلف تو مشوش باشد |
| گفتم که چراغ روده باشی | افسوس که روده چراغی |
| یک عمر چو باد در بیابان گشتم | یکچند چو قطره محو عمان گشتم |
| سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد | همسایه آفتاب تابان گشتم |

نقاش اندیشه معنی طراز شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

| | | |
|---|---|---|
| نوید آمدنت میدهند هر روزم | | تو فارغی و من از انتظار میسوزم |
| نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو | | دست میگیرم و بیرون روم از کشور تو |

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه بادشاه ملاظهوری خویش اوست این بیت از اوست

| | | |
|---|---|---|
| تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت | | تمام گوش و سراپا زبان چو نگاهم |

مستفقی هروی در بخارا متولد شده بود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان آمده است این مطلع وی رهست

| | | |
|---|---|---|
| ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش | | قدش برخاست بهر عذر و زلفش افتاد در پایش |

دیباچه دفتر نیکو سرشتی مولانا محقق رشتی بفتح تام مقامیست چنانچه گفته اند

| | | |
|---|---|---|
| مخفیا دختران خطهٔ زشت | | چون غزالان مست میگردند |
| از پی مشتری بهر بازار | | بند تنبان بدست میگردند |

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر بزرگ شده اید اثر افراط کوکنار هست که مولانا بعرض رسانید که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند ازین غم کاهیده ام و نم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نمود و عاطفت فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل از وست

| | | |
|---|---|---|
| ز سوز عشق تو زان گونه در دلش تن سوخت | | که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت |
| حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم | | سپند وار نفس بر سر سخن میسوخت |
| شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | | که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت |

دلی دارم که کرد غم نگردد | | غمی دارم که هرگز کم نگردد
بگذار تا توانی کز دل فغان برارم | | ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم
زین خون میخورد چشمش دلی چون پشمش گویم | | نکو چشمست این یار ب زچشم بد نگهدارش
گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت | | وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من | | سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

میرزا ملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده چراغ گل افتاد عاقبت | فرد | از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست
دگر بسیر چمن میروی قدم بردار | | که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول غم بیتوان یافت | | کین فتنه آخر الزمان است
میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد | | نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد
ای ستم نادیده آزور دل مردم مکن | | ای پسر یوسف نه در حسن خود اگم مکن

ظهیر سریر سخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده
در عشقبازی دبرزه گردی میگذرانیده مردمان بیک بیتش راگفتند
که از ملک قمیست دی دران زمان غربیت هند کرده بود ملک طیفور از پی او
روان شده در حدود لار او را دریافت و بر اثبات بیت خود از دو ثیقه گرفته
بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم | | که پی اجر بدر خانه قاتل نرود
امروز صبا گرد ره یار ندارد | | شاید که درین راه بگذر چشم تر ما نیست

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوائل بخدمت جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده بسببی از قزل ارسلان رنجیده رو بآستانهٔ طغرل سلجوقی نهاد قزل ارسلان برغم او اثیر الدین اخسیکتی و جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشک پیچیده قطعه در عذرخواهی گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده در اطلبداشت وجهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد بنا بر کفایت و کاردانی معامله او با اهالی انجا راست نیامد و کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان این رباعی طرح نمود

| | | |
|---|---|---|
| گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | | معلیست مروت که ازین کان خیزد |
| کی دانستم که اهل انجا کورند | | با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد |

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد هجو های فاحشه نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین سفرکرده گفت

| | | |
|---|---|---|
| شهریکه مدار جمله ایران باشد | | کی لائق هجو چون تو نادان باشد |
| سرمه چه کنی که از صفاهان خیزد | | میل تو بمیل ست فراوان باشد |

روز بروز زاده فساد و ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال دادند و صد هزار دینار خوبها ادا نمودند دیوان مجیر متداول ست اوراست

| | | |
|---|---|---|
| برید عقل ترا کی برد حک صفا | | که دل هنوز بباز ار صورتست ترا |
| کمال کار جهان منقلب بود که فلک | | به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا |

ابر مطیر اوج گهرباری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این ابیات در اوست

کشید تیر مژه نرگس سیه شستش — که تا بنفشه نگیرد ولایت شستش
چو یاسمن خشن از شیر دی مشوشه شدست — مغاکهای رخ از خنده باف یاسمنش
آتشین مرغ آهنین سر او — نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود — کاهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بخانه نفشه دیم — آسمان مهری بدو سپرد
ای دریغا که من نتوانم — خویشتن را یکی بگون دربرد

نقلست شخصی انجم و افلاک را به خواب می بیند و دران حال گوید پدیده ست بر آسمان رفته انجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ ست می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلایق است و هر درے بشخصے مخصوص موافق روزی هر کدام فردے زیرد پرسید که در رزق این شخص کدام است گفتند اینک تنگ ترست بخاطر گذرانید که حالا بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بردم تا رزق زیاده فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوش سعی بکار برد از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت مرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کے اکبب کم کند از روزی ما یارہ — ہر روز گرد تنگ تر سوراخ این غربالہا

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل محیر بلیقانی امیر خسرو دہلوی ویرا بر خاقانی

| | | |
|---|---|---|
| از قطرهٔ ناسوتیم در هر طرف بحری ببین | | وز چشمهٔ لاهوتیم هر سو روان نهری ببین |

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سرحلقهٔ دانشمندان روزگار و سرفتر کاملان اعصار بوده شرع عظمت و نیالش درین محتقر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارندی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از دست

| | | |
|---|---|---|
| با جامه نمازی بسر خم کردیم | | وز خاک خرابات تیمم کردیم |

مؤسس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جرگه اصفیای جلیل بوده و شیفتهٔ پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

| | | |
|---|---|---|
| جز آتش عشق در دلم سوز مباد | | جز عارض آن شمع دلافروز مباد |
| روزیکه دلم شاد و نباشد مغمش | | بر گردش ایام من آن روز مباد |

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواجه بین و خواجه بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد و یرا بهو به خواب میدید ازین سبب صلاحین و امرا معتقدش بوده اند و میر بدکو موسوی تخلص مینموده این دو مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ترا تا سبزه بر گلبرگ تر پیدا | | بدور عارضت شد فتنه دور قمر پیدا |
| ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا | | چه بودی گر شدی او همچو لیلی بی پدر پیدا |

درجواب فرمودکان ذالک فی کتاب مسطوردیت اوجمله ملک تست و
سرقوه سربسیار خلائق ومانیز درسر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب
چنگیز خان خروج کرد وازین سرتابان قفل نمود این چند رباعی
ازامواج بحرافکار شیخ مجدالدین است

| | | |
|---|---|---|
| دربحر محیط غوطه خواهم خوردن | | یا غرق شدن یا گهری آوردن |
| کارتو بخاطراست خواهم کردن | | یا سرخ کنم روی بدان یا کردن |
| فردا که شود مدت عالم کم کاست | | سر بابهه از خاک برآید چپ و راست |
| بیچاره تن شهید من غرقه بخون | | از خاک سر کو بیتو خواهد برداشت |

ماهی محیط نیکو شبه لی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین بست وکلامش
لذیذ و نمکین ازو اصلان معرفت آب بست و مرقدش ورسرخاب درسال
هفتصد وهفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت ازدیوان وحدت بنیانش اکتفانمود

| | | |
|---|---|---|
| چون عکس رخ دوست درآینه عیان شد | | برعکس رخ خویش بکارم نگران شد |
| شیرین لب او تا که بگفتار درآید | | عالم همه پر ولوله وشور وفغان شد |
| وی مغربی آن یار که در پرده نهان بود | | از پرده برون آمد وبانام ونشان شد |

مرکز دایرهٔ صاحبدلی مولانا مشهور ریلولی ازکاملان معروف بوده راقم
ازکلامش بیک مطلع اکتفانموده

| | | |
|---|---|---|
| ای آنکه طلبکار امیدی امید | | کم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید |

یگانهٔ درگاه کارساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت
نصیر الدین چراغ دهلی است درگلبرگه دکن آسوده فقیر ازکلامش بیک مطلع اکتفانموده

ازنکهٔ

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد شیخ بوے نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت پایمان بردی اما در دریا بمیرے و مانیز
در سر تو میشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفتهٔ شیخ بظهور
در آمد روزے شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ مے آمدند عیان فرصت می جستند تا شبے
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبرے را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را
در آب انداختند و ببریدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده طشتی پر از زر بیاورد
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت مے باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

## غزل

پیش خویش برافگن نقاب دعوی را — به بین بدیدهٔ صورت جمال معنی را
بحق او که بکونین دیده نکشایم — که تا نخست به بینم جمال مولی را
اگر ورآتش عشقت بسوختم چه عجب — که کوه تاب نیاورد یک تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست نه نماید — بدین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بردلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
سیل را نعره از آنست که از بحر جدا است — وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که زهر گز بزبان رفت نه در گوش آمد
ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله غالب علیه السلام نیز از آن جناب کرامت مآب است

ای داده شهان زبیم تو تاج بنی — وی بعد نبی بر سر تو تاج نبی
آنی تو که معراج تو بالا ترشد — یک قامت احمدی ز معراج نبی

مرکز دائرهٔ معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاکش از جرگهٔ اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی در حالت سکر با درویشان بگفت که ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی بود و بال تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچهٔ بط بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ بنور باطن دریافت و گفت که در دریا بمیرید مجد الدین این حرف شنیده بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

از خوردهٔ خود در دهنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
بآب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرا همانجا تعیین فرمود خود از انجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبد الواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمد و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
منسوبی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت برپتورا گفته فرستاد پتورا قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
ما پتورا زنده گرفتیم و دادیم بمدان ایام لشکر سلطان معز الدین سام
از غزنین در رسید و پتورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معز الدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانیدند وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب اللهات فی حب اللهمن دیوان حقائق بنیان

که داشت طلاق داد و دل و جان را بمحبت و مودت حضرت خواجه در باخت
و یکی از و اصلان گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند یاران آن حضرت را
سبزوار را بمحمد یادگار بولایت حصار آمد و ویرا در انجا تعین فرمود خود ببلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی ویرا در نواحی بلخ بود
باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یکدو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی بنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در ان روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در شیب
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول ست و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گر سنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده بنشست همدران حین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم به گفت و رانی ازان کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمت فلسفان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آمدکی

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد در ویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیه بباغ در رسیدند
و دیگه خاصش کنبار حوض گسترند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی نا ملائم است
معین الملة بگفتهٔ او ملتفت نشد و فرمود تا در سایهٔ سروی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و تپان دو دیگه را دور انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشت و از پا
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بزمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض برگیر و بر رویش بزن وی
چنان کرد یادگار بهوش آمد و سر بزمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی ازان
درگذشتی گفت والله بالله درگذشتم پس فرمود تا وضو کرد و گانه شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را راضی
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه آنها داشتند بدانها بخشید و بهر دو زن را

گفت انجا غیر از گل و گلزار هیچ نمود ه و من در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن از ان طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر بپای
آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرموده و نجمتیار را که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
چنانچه دی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در انجاست
و حجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز بر پاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه او تاهی بوده بخیه زده بغسل بند اکثر جاهی پاره شده
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بریاضت شاقه میگذرانیدی
بعد از هفت روز کرانه کرده نانی مقدار هیچ مشغال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقی بود که در یکجا قرار نمی نمود و
و غیر از یکدرویش بخدمتش ملازم نبودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
می شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هر کرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدی
و در رصد تلف آن شدی ویرا در حوالی شهر باغی بود با حوض مروح و عمارت
مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز هم دران باغ در آمد و دران حوض غسل نموده دوگانه ادا کرد

معین الملة در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش بر آمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی بر آورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پاره
آرد و بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان ویرا آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود انجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسیدند که مغی پیر نخجیر زنام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخاوقست و بهشتی آب معدوم این را چرا می پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کردی
میتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین هوس است
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید مغان از آتش برست
بر آمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و با آتش
در شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت نجومی
در بود چنانچه اثری از ان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنیدند چند هزار مغ گرد آتشکده غوغائی نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد و جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان از ان طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود

تربیت فرمود و بشرف خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
مدت دو نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بسمت بغداد
نمود شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبری را دید و بفیض فائز گردید چنانچه
حجرهٔ متبرکه اش را که دران حالت الی یوم حرمتش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر
سهروردی رحمة الله علیه است رسیده و حظ برداشت باز بهمدان آمده از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد از انجا به تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
که هفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسیده حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه را دید دران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دو تائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دو تا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة بهنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود شغولے
عظیم داشت هر جا که میرسیدی بیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدے
از انجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین ما محبوب الله است و ما را از فرزندے
او تفاخرے باشد و آن حضرت با معین الملة بسیار دوستی داشتی چنانچه

معین الملة

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خاویده بدهان خواجه
گذشت به مجرد فرو بردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه به کلی
دل از ملک و باغ سرد شد بعد از دو سه روز املاک و اسباب را فروخته
نصیب درویشان کرده مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی
نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان برخواند
باز فرمود دگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین بنشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار معین الملة همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فرا نمود گفت
چه بینی گفت بیزده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد ازان
خشتی پیش پا بود گفت این را برکن چون برکند شش دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه بده آن را صدقه داد پس چند روز نفیحت داشته

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر للہ کہ بمردیم رسیدیم بدوست
آفرین باد زہی ہمت مردانهٔ ما

عہد و پیمان کہ بہ نبستیم باو روز الست
باہمان عہد کنون پر شده پیمانهٔ ما

با احد در لحد تنگ نگویم کای دوست
آشنائیم تو غیر تو بیگانهٔ ما

محی از شمع تجلی جمالش میسوخت
آفرین باد زہی ہمت پروانهٔ ما

سیصد و شصت نظر بر تو ازان میدارم
کہ ترا دوست تر از جمله جہان میدارم

در میان دل تست انچہ طلب میدارے
محی از بہر صلاح تو نہان میدارم

زہی بدست ندارم ہیچ رہگذرے
بگوشه ساخته ام چون نہال بیثمرے

تو بی نیازی و از ما نیاز میخواہے
چرا بعاجزی من نمیکنی نظرے

نومید مشو بنده ہر چند گنه دارے
زیرا کہ براحت ما صد گونه بنه دارے

در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم
کہ مہر مرا در دل چون جانت نگهدارے

مہر سپہر حقائق سرشتی حضرت خواجہ **معین الدین** چشتی قدس اللہ سرہ بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمۃ اللہ علیہ ذات پاکش مہر سپہر ولایت و بدر رافق ہدایت بوده تولد مبارکش در وار سنجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش کہ بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش در گذشت و جہ معاش خواجہ باغی و اسیای آبی بود روزے بدرختان آب میداد دید کہ درویش ابراہیم قندزی قدس سرہ می آید بدو بدو آستینش بوسید و بزیر درختے بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وے بنہاد و خود بزانوے ادب بنشست

سبیش زہر در انگور و وفات امام موسے کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری
روز جمعہ ششم رجب سبیش زہر از دست رسید و وفات علی موسی رضہ در سال
دو صد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتد ہم صفر سبیش زہر از دست ہامون و وفات
امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
سبیش زہر از دست معتصم باللہ و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
و چہار روز دو شنبہ سوم رجب سبیش زہر از دست معتمد باللہ و وفات
امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہشتم
ربیع الاول سبیش زہر از دست معتمد باللہ امام مہدی بحق علیہ السلام در عمر
پنجسالگی خدا یتعالیٰ مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و وجہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
**نقلست** روزے در بان آن حضرت عربی نام آمدہ عرض کرد کہ پیر
صد سالہ ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در میشمۂ تقدیر باقیست
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او بلیدہ
ہمان شب زنش حاملہ شد محی الدین مدت دوازدہ سال در شکم مادر بود
و متولد نمے شد روزے عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حمل
این حمل چونست کہ مدت دوازدہ سالست کہ ہیچ متولد نمے شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمے شوند روزے کہ ما رحلت میکنم او متولد
می شود آن حضرت ہمان روز رحلت فرمود محی الدین متولد شد کما لا یخفی
اظہر من الشمس است این چند بیت از دیوان کرامت بنیان آن حضرت ثبت میشود

ارواح انبیا میان آسمان وزمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی
و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
در آوردن مهتاب بگز نپوودن و انجم با نگشت شمردن است و آنچه بعضی
اهل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطا چه از روز تولد
حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یک سال
واقعه است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
در سال پانزدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد پیش مرض
قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت
آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده پیش ضرب و
اسقاط ست و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام
در سال چهل هجری روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات
امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر پیش سوده
الماس از دست شخر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود
و پنج هجری روز دوشنبه بست و دوم محرم پیش زهر از دست هشام
بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری
از روز دوشنبه هفتم ذی حجه پیش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق
علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب

واوحشے عن خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش ازین با ادب می بودی بهتر می بود گفتم بعد تو زوجهٔ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالے مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا دعا کن گفت وفر الله تعالی انصیبک این آیت به گفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را امر قوم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که بهیچ ولی
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب به بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا باو دلبستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیایم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید است
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده میفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه میکنی
از انچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید فیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را و دیگران را مشاهده میکردم و میدیدم

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمهٔ اش در گذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
باو گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با ولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود نه غیر آن
ناگاه دیدم مردمی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خدا است بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر برنخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خدا است وی گفت اگر نزدیکی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه نشناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوئی که من کیستم من
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو لقب الاولیای
دولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس باوی گفتم دعا از تو می خواهم گفت دعا الله تعالی
نصیبک و از نظر غائب شد از انجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی و الیه النشور و الحمد لله الذی

که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و تر ادب
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی می بینم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت
اجلال و اکرام تو کنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان
هرگز ویرا ندیدم و مسطور است که فرموده اش بوقوع در آمد که ابن شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقاف شد و دینار روی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
سر امد اولیا گشت چون مجلس وعظ بنهاد و بر منبر برآمده گفت قدمی هذه علی رقبة
کل ولی الله همه اولیا قبول اینمعنی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش برگردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به مجرد
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمد و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک برگردنش نهاد و
حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید
در دل بگذرانید که در بین هیچ مرد نیست فی الحال سلب شد و بیفتاد شیخ ابو الوفا تیمی
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا ببشارت داد

و به گفت برخیز و پیش ابوسعید رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبدالقادر انچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد در آی تا هم به بغداد در آمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبدالله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتم ابن شفا در راه گفت ازوی مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبدالله گفت من هم مسئله می پرسم
بینم تا چه میگوید شیخ عبدالقادر گفت معاذالله اگر من ازوی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروی آمدیم
ویرا بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو اینست و جواب او این می بینم

رسید و همان پرسید و همان شنید * هر دو پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند باوی به گفتند وی مرا طلبید بالای کریوه که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باوی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از انجا به بغداد آمد و در اندک
ایام به تحصیل علوم سر آمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج
بنشستم و وقتی با خدای تعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم والله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی بآواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه من بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانه من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

قدس اللہ سرہ العزیز چون متولد شد در روزہای رمضان شیر نخورد روزے
یکبار ہلال ماہ رمضان بجہت ابر پوشیدہ ماند از مادر وی پرسیدند گفت
امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد کہ آن روز رمضان بوده است
ولادت باسعادت آن حضرت در سال چہار صد و ہفتاد و یک ہجری
اتفاق افتاده وفاتش در سال پانصد و شصت و یک ہفتم ربیع الآخر
واقع شد وی گفت کہ خورد بودم روز غرفه دنبال گاوی جہت حصہ است
بصحرا رفتم گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ترا جہت این کار نیافریده اند
باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم کہ در عرفات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا یتعالی کن و اجازت ده
کہ بہ بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیہ پرسید
باو گفتم بگریست و برخاست و ہشتاد دینار بیرون آورد کہ میراث از پدر من
مانده بود چہل دینار برای برادر خود من نگاہ داشت و چہل دینار را زیر بغل
در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عہد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو کہ برای خدا یتعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواہم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجہ نمودم
چون از ہمدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند
و ہیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت ای
فقیر با خود چہ داری گفتم چہل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است
زیر بغل گمان برد کہ مگر من استہزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری

چون میرزا بور این بیت شنید بید باغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت است این ابیات از وست

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت — که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
ایکه با دوست سر بادهٔ کشیدن داری — سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
مدت خلعت زیبائی گل کوتاه است — دامن پر کن اگر فرصت چیدن داری
بزبان نیست لسانی هوس طرفه باز — دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بالسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی به گفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز جواب بگو گفت اول به بینم که باغ او چه بری خورم بعد ازان قدم بر سرای او نیز می نهم میرزا بخندید و برا صله نیکو بخشید و بر است

تحمل دل پرورد خویش را نازم — که از جفائی تو بیرحم در شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد — بلی ور خانه کاتش فتد فریاد برخیزد
بآن لعل و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا — همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد

ملا مهدی علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت از وست *

بصد خون جگر پرورد م این دل را که شد دشمن — چه سازم چون کنم با دشمنی گر خانه می خیزد

## حرف المیم

زبدهٔ اقطاب رحمانی قدوهٔ اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود
حسن بی پردهٔ او پیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
گاه پیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید
خم نیست دگر دام گرفتاری دل — که در دو سوی نگنجید ز بسیاری دل
یک حرف فزست و صد حرف گره در خاطر — وای گر گره بنشاند بد دگاری دل
عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپر داری دل
با من آمیزش او الفت موج ست و کنار — روز و شب باش و ببوسته گریزان از هم

شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع ویرست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنی های نازادت — که شرح حکمت العین ست

## حرف اللام

مرکز دائرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا السانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرند کور برخواند که این سه بیت از انست

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا — از جفاکاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من باد بجای علم — دست بیطاقت من سلسله جنبان ملا
می من صافی و ارباب مروت بیدق — رز من تیغ و صراف سخن نابینا

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیرے — برای خط جوانان دو چشم من خار است
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلیکه روان بر پی آهو باشد
چون سایه همرهم هر سو که میروے — شاید که رفته رفته بمن مهربان شوے

**نقلست** جوانے در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پے او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد باقے مانده است من را تمام

اورا ضمنی نیست **کافے** ازدهلی ست

در دیاریکه تو ئی بودنم آنجا کافیست — آرزوهای دگر غائب نا انصافیست

ماهر این نکته دانی خواجه **کلان** کرمانی خوشش اداست ویراست

کسی گرفته دل خویش ازدلبر خویش — چو جور ها که نکردیم باستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده ویراست

یار می آید و هنگام نثارست مرا — مرحبای جان گرامی بتو کارست مرا
بخاطر میرسانے هر کجا گم گشته آوازے — همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

**کاسب** از شعرای نیز دبوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم — نگران بود بجای و تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابو طالب **کلیم** همدانی از شاهجهان بادشاه رعایت ها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا
یک بیک وعده اورا همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

معاصر سلطان میرزا دیراست

ای دل بغمش گی سر و سودائی تو دارم | پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

مولانا کوکبی ماوراالنهری اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

بیرخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا | مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم | بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکای قزوینی بکسب بقای معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر | من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

ور در دریای نیکو ادائی کبری بخارای صاحب سخنهای پرور بوده با مر تجارتی معیشت مے نموده دیراست

چو تیشه مباش جمله خود را مستراش | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ره گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی می باش

شهسوار مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیاکمالیست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بواسطهٔ عزل لازم قبل صد هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

تا بغلیان میل دیدم دلستان خویش را | صرف راه خیل کردم نقد جان خویش را
بروز هجر مرا دید بس گهر بار است | شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

دل خونشد رسم جانگدازی نیست | در حضرت او کمینه بازی نیست
با اینهمه هم بهیچ نحے آرم گفت | شاید که نگرنبده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر باکمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گوست
این دو بیت از یاس نامه اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر | که چون آستین خورد صد چین نفیر
ویران آهن قبا را نشگافت | چو مقراض از فرق سر تا بناف

مولانا کاتبی ولدش نیشاپورست و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال هشتصد و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری وشی بشکر خند قتل مردم کرد | چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن گردم غافل شود از یاد تو | جانم گریبان گیرد و در خانه بیرون افگند
از جگری تیر بنا نزا پیری مے باید | هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مرا در نظر ان چاه ذقن می آید | آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است اینطلع از

کسی گرا و سرو ستا رسر و من چیند | چرا از باغ دگر دسته سمن چیند

معمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیکس از شمع قدش روشن نیست | این چراغیست که در خانه زین روشن نیست
ز مژگان خونین خود شدم سارم | چو صاحب مصیبت ز دست حنائے

مولانا کاتبی از مشهد مقدس بوده از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان است

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | | تو انگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پر خون نمیرود بیرون | | از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرود دیوانه شده است از هوس بالایش | | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر آنست و ناز و عشوه این ابروی این | | الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
حقیر خطت ندید مثال لبت + | | در آب هر چند گردد چشمهٔ حیوان برآمد
ای رخت آیت ضع ولبت لطف خدای | | بحدیثی بگشاد آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای ارگل آنروی کمان | | بهری آمدی ای بلبل خوشگو ببرای
اگر سرای چنین ست دو لبران سرای | | بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

معنی پرور خلیل شیخ **کمال الدین** اسمعیل از فضلای مکمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله بموارده دستگیری کردی بعضی با او بد معالگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان اورد

بادشاها بحق سیپاره | | بادشاهی فرست خون خواره
تا ورود دشت را چو دشت کند | | جوی خون آورد بجو پاره +

منفی نماند گر رود دشت و چو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل نیز شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوارے نوشته بود

| | | |
|---|---|---|
| از بهر یکی مغبچه می خواره | | صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم |
| یکدست بصحف و دگر دست بجام | | که نزد حلال آیم و گه نزد حرام |
| مائیم درین گنبد نی پخته نه خام | | سنی کافر مطلق تمام |

ز زینت بخش معمورهٔ کاشی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه صیقل بود بی اختیار در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد بر افروخته اند وصالش در سال دهشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

| | | |
|---|---|---|
| گر شدی آبوده جان از پاکدامنی چه بود | | دل اگر گردد سیه از نور بینائی چه بود |

سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا بر انشاه بن امیر تیمور اغر از تماشش می نموده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت با یکدیگر یافتاد شیخ این غزل که سه بیت ازان نوشته می آید نزد خواجهٔ حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

| | | |
|---|---|---|
| یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم | | دلگی دزدیده دزما می نگه گفتم بچشم |
| گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد | | تشنگان را مژدهٔ از ما بیر گفتم بچشم |
| گفت اگر کردی بشبی از زندگی چون ما بهم جدا | | تا سحرگاهان ستاره می نگر گفتم بچشم |

خواجه برین مصرعه تشنگان را مژدهٔ از ما بیر گفتم بچشم + وجد کرد و گفت مستعد این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود زود برزمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از ساعتے
برخاسته بمسجد درآمد و نشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیة
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که کرک را از شما دور میکنند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطهٔ کره خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جملهٔ بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورهٔ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش سرخ شد آنگاه این آیت
برخواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد با خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت سید العالم
که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال بقصد بحر
واقعه شد اینچند رباعی از کلام آن زبدة الاولیاء عظام ثبت میشود

آنکس که ترا ساخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانهٔ تو هر دو جهانش بخشے | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند
اندر طلب دوست چو مردانه شدیم | اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او علم نے شنید لب بر بستم | او عقل نمیخرید دیوانه شدیم
ما در رشتهٔ بندگے خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | من ظالم نفس خویش تنها کردیم
ما طبل متعانه دو من بیباک زدیم | عالم علمش بر سر افلاک زدیم

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاء الدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر در کشتی تن در گنگ افتاد مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر لشکر جلال الدین زدند که بادشاهی علاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بحال شما راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا بفرموده شاه کرک بدهلی آمد و خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر در ینجا تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه این رباعی در جواب نوشته فرستاد

| | |
|---|---|
| فارغ شده ام بجنگ نانی دتره | میلم نبود بسوے بریان و بره |
| دهلی و سمرقند و بخارا و عراق | هر چار ترا باد مرا باد کره ✣ |

روزی خواجه بخانه بهولا چار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندازه تقریر است

**نقلست** آورده اند روزے بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با دو کس

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت بازرو
وبگو که همان خرقه طلبیده اند شیخ اخی باز در کرّه آمده خواجه را بخانه
بهولا چمار دریافت از زبان شیخ هنوز برنیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشند گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرّه است دست بیندازو بکش
دبر شیخ بخود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت وبخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت وماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نمود برو
هرچه کند خدا کند ناچار جلال الدین پسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گذر ناگپور آنطرف گنگ سید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
وترسان بخدمت خواجه دوید وحقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کرّه سد سکندر است واین بیت برخواند ۵ هرکه بیاید برسر جنگ ۵ تیغ در
کشتی سر در گنگ ۵ علاء الدین چون این نفس شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کرّه آمدند وپیغام رسانیدند که بادشاه از
سر جرم شما در گذشت بیائید وپای بوس نمائید علاء الدین بایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر بادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
شدم بادشاه با خود حیله بر انگیخت وبست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاند که هرکه علاء الدین برین کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد وخواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخت

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی در روپیه رو نمود خواجه گفت اگر مرا روپیه و اشرفی درکار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را بفقرا داد و روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حریفان را جواب گویم خواجه فرمود برو کهاره گڑه را خواجه الیست زر بسیار دارد و بگیر اکبش زرش بتو داد م علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد و چون این خبر بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد پس بدست شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد مضمونش اینکه اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موازین مقراض خواهد تراشید پس مریدی من اختیار خواهد کرد و گفتهٔ مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در کڑه آمده خواجه را بخانهٔ بهولا چمار دریافت و باخود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا پنجیر رندشراب خواری دارد این از تقاضای ادب بعید است متامل شد خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما فرستادهٔ شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و باخود باادب بایستاد خواجه خرقه را در آتش کڑه شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

| | | |
|---|---|---|
| کرک نپوشید گمے خرقهٔ | مثنوی | مو نه تراشید نه سر ذره |
| خرقه چه پوشی و تراشی چه سر | | هر دو کمانست ازین در گذر |

و اگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیراهن
خود پر نخیت و باز گشت هیچکس را مجال دم زدن بر روی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشیده بکنیزکے داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب دماغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بخود و بمجرد خورد کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشاد چون قاضی
ویرا بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد سر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد انچه پیشتر بود همون شد

**نقلست** آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دهلی که صاحب
سته فلک سوار بود سلطان علاء الدین داماد ش ببزرگ تمام بدربار می آمد
وزرا مزاج بادشاه را ازو متوهم ساختند که اراده فاسد دارد پادشاه
با دختر خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیش پدر اقبال اجنبی کرده بخانه
آمده شوهر را اگهی داد که بادشاه ترا زنده نخواهد حالیا برخیز تا پای ارے
بگریز علاء الدین برد و اسپ با در فتار خود را زن خود را سوار کرده با متاع گرانبها
بی اطلاع احدی گریختند و شبانه شب سی کروه راسطے کردند و روار دهردمان
انجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویشے کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین
زود تر با طبقی پر از اشرفی و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای نی نی کاسیر بادشاهی دهلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته برگنگ برده گفت چشم بر بند دی بربست باز فرمود

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست
بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از همدگر جدا
افتاده خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز بر آمد که اے بی بی
کا سیر سلام کسی چرا نمیگوئی که وی هنوز خود نمائی دارد و بخدا نرسیده است
آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

**نقلست** روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دخترے بالغ دارم
و از جهت مفلسی در کار خیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرو کردم تا که نهصد و نه درم بیابی آفتاب بر نیاید همچنان
شد خلق از درازی شب ناپیدا کنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند
و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چونست که پایانی ندارد و باید کرد
تا خورشید برآید فرمود عوض نهصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را
گرو کرده ام باین پیر بسپارند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها
بدو شمردند بهمین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از خاور سر بر زد

**نقلست** روزی بخدمت خواجه شراب می خوردند آن وقت بخدمت
سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزده هم رمضان خواجه کرک
می خورد همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع
دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده
بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله را زدست
بگرفت و متحیر شد که اگر نخورم نفوذ با امد منها در حق من چه لفظ صادر شود

برقع ز عارض برفگن یک صبحدم گر از حیا | گردد فراش صبح را خورشید تابان زیر پا

شاعر مقبول میرزا عبد الغنی بیگ **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانیده و با ملاشاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشته شاگرد میرزا دارا ب جویاست این هر چهار مطلع وی راست

بشگفاند ساغری طبع محبوب مرا | یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسانست | بکام هر که فلک گشت خان و دوران ست
خون عشاق بران گردن سیمین باشد | چو بیاضی که بر از معنی رنگین باشد
بهر حالت که می بینم ز غیب سر کشی پا کم | چو لای باده گر در عالم ایم همچنان خامم

شاعر کامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیر ست در بنولا بشاهجهان آباد میگذراند و براست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه | چندین هزار سال ز آدم گذشته است
دوئی را رنگ وحدت میدهد یکتائیم قابل | دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میگردد

## حرف الکاف

واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره در کشف و کرامات کتابیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله **نقلست** روزے جوانے از عالم مسافری می آید شخصے را دید بر شتر سوار و در دست تازیانه مار تر سید آن شخص بانگ برزد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت در هندوستان گفت چون در کڑه رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلندی نگه از دیدن تو برنمیگشت | که هر دو چشم بفرمان یکدگر نمیگشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم | سرم بگرد دل و دل بگرد سر نمیگشت

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمدخان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان رحمی که یکی از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پای بر هنه که در برداشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او را وجه حاجی بخشید دیگر قصیده در مدح پادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر باشرفی و روپیه حاجی را وزن کردند و فالش

در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر | بپای خامه سر دگر رقم شود زنجیر
ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر | توان کشید ز سنگ همچو موی خمیر
ز چوب خشک چنان سته گل ز فیض هوا | که دسته دسته توان چید گل ز دسته تیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش | نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط | شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
نرود به کردم سن بصبر داغ خویش را | اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
دارم دلی آیا چو دل صد گونه حرمان در بغل | چشمی دخون در آستین اشکی و طوفان در بغل

شاگرد رشید میرزا صائب است و بر است

لبش تبسم و خاموش آرزویم کرد | گبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقده خاطر من شد گره حبه او | یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد | میتوان یافت که آلنشوخ حنائی چند

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت از و نگاشته

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون | آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمت آمد بی دل بردن و در سینه نیافت | رفت از خانه مفلس خجل آید بیرون

و میر خود را سر حلقه آن کرده پنداشته از وست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله | ورنه میکردم ازان بیرحم بسیاری گله

سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن حنابد بوده شاعر معنی گنجور است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل به تعظیمش می پرداخته از شاهنامه اوست

غبار آنچنان در هوا شد حجاب | که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ازبس تنیا | چو صورت که گیرد در آینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد ساعد سیم ناز نینش | چون نال قلم در آستینش

واقف و تیرهٔ خوش سخنی میرزا قاسم ابن مراد دکنی از امرای جهانگیر بادشاه

که آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد — که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

خون گشت مرا زهجر یاران دیده — زین غم شده چون سیل بهاران دیده

گر دوست بمن زند میریزد اشک — مانند درخت های باران دیده

دُر عالی همت مولانا قسمت از مشهد است در طلا کوبی مهارت داشته این یک مطلع ازوست

چه دولت است که با غیر صد سخن داری — به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

چله نشین نکته انگیز شاعر خمیده پشت قوسی تبریزی خوشگوست ازوست

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته است — این کمان راه و سر اندوز بهم پیوسته است

حق جوئی را ذیر و حرم مدعا یکیست — هر چند کز دو دست برآید صدا یکیست

نقطهٔ دایرهٔ نیکوبیانی قاسمی از دستان بصفاهان بسر می برده و در سال ننصد و هشتاد و شش بمانجا مرده

کی سبب آن ذقن بکسی را یگان دهند — سیبی ست از ذقن که بمویند و جان دهند

رخ رو باش بهر کیش که باشی چون تیر — در شوی کج چو کمان قابل قربان نبود

اسیر زنجیر نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمد و باوج تقرب رسید و میرات

ز بی زبانی خود خوشدلم که روز وداع — شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده و میرات

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنجی ارشد

| | | |
|---|---|---|
| با وجود چنین دهن که مراست | | شعر گویم که آب از و بچکد |
| آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار | | حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار |

واقف و تیرهٔ ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاره چی بوده
و در هر وزن اشعار طرح می نموده

**نقلست** فضولی بخانهٔ شاعرے آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
در وزن نوای نقاره چیزے گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

| | | |
|---|---|---|
| تو که نانک خوردی بخانه برد | | ترکه خانه بدست تو ماند گرد |

وی دریافت و برخاست در وقت قدیمی راست

| | | |
|---|---|---|
| بی جمالش دیدهٔ روشن چکار آید مرا | | روشنی در دیده از و بدار یار آید مرا |
| آه از انصاعت که ناگه در رهی پیش آیدم | | مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا |

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی اوایل دولت انیطلع از وست

| | | |
|---|---|---|
| دیده ام روی و عاشق شده جانی عجبی | | رخ نمود دست مرا باز بلائی عجبی |

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گاذرونی از اعاظم فضلا بوده فقیه
از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرور کن همچون صدف هر گوش را

قفل باب نادره گوست این چند بیت از وست

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا بوصلت رسیدیم چو از خویش بریدیم — از خویش بریدن چو مبارک سفری بود

مولانا **قبولی** مرد فقیر بوده بغزل فردوسی می نموده شاعر گرایست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم وجهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرهٔ اشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و التماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند چون مشار الیه خبر گرفت وی در گذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سر ورق بر آمد

اگر قبول تو یابم قبولم دور نه — بهر دو کون چو من با قبول نتوان یافت

میرزا ابراهیم **قانونی** قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگویست و ازوست

تا معل تو دلفروز خواهد بودن — کارم سیه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه تو آیم روزے — آن روز کدام روز خواهد بودن

مولانا **قانعی** قناعت بکم روزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار با درد میگفته ازوست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید — از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

مولانا **قدسی** از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض بقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت در ینباب گفته

انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را
از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقهٔ از شیخ صدرالدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین اسحق ازدبلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند
گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشار الیه ازانرو
وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه
اکثرے از علما که بمخالفش از علما برخاستند متفرقاتش گردیده در زمرهٔ
مریدانش داخل شدند و هر که انکارش پیشتر داشتی بتحقیقش زود تر قرار
کردی و هر که بمخالفش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش انتظمی وفات
آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده
مرقدش در حرجات و این ابیات ازوست

| | |
|---|---|
| نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست | ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست |
| سخن بلند شد اکنون بلند میگویم | که خاطرم بهوائی بلند بالائیست |
| به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند | من و خیال تو و نالهای درد آلود |
| اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند | عنکبوتی میشود پیغمبرے را پرده دار |
| چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت | حجاب مایه جهلست و غایت کوری |
| بیا بمجلس رندان سجود کن بستان | شراب ناب انا الحق ز جام منصوری |
| اگر ز جام محبت بجرعه نرسے | هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری |

او رنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین در رسالهٔ حق نما از تصنیفات اوست و میرات

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
در کنار شیخ بدر الدین غزنوی دران زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال
مخدومی نومید گراست یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی
بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است
با مصلای خاص و عصا و نعلین چه بین شیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود شیخ
حمید الدین علی الصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطهٔ
هانسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کرده بود در اثنای راه بآن فرستاده ملاقات
شد روز سوم بمرقد خواجهٔ قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة
قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا
نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم
ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از مشهد و بلی
زیارت گاه خلائق است من ارشاده **غزل**

| | |
|---|---|
| ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه | در لب شیرین تو شوریست در هر خانه |
| من بچندی آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال اینست وای بر بیگانه |
| قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر خطائی میکند دیوانه |

مقرب بساط حضرت پروردگار **قاسم** انوار شریفش معین الدین علی ست

این پسیر خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بلا قاتش می آمد
**نقلست** سلطان شمس الدین از وی برا زنخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض از و برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم دو محلی سوار ایستاده
بیفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی
از و برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرموده که من هم همانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم در ان زمین برآمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه الی یوم جاریست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه وزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
**فرد** کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع ثانی
باز زنده میشد و وجد میکرد و بحالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی
او انمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض عدهم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد و با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی اتفاقی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آورد و بخش می نمود
تا حال نیز در مقبره اس همان نسبت کاکمامی پرند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشه خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا به خواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارد و آن دعا به خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دیدوی پرسید بی کهان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد وی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد و گرد دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس قرض داشته باشی گفت لاوهمین بود ند که پیری پر نور با حضور از گوشهٔ
مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبل که حرف می زد آمد چون وی اورا
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نه دینار می خواهد
و نه داد و ستد دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملة ازین حرف دریافت که

همدرین مقام باش که خلائق از برون آمدن در اضطراب و خراب اند روا ندارم
که چندین ولها خراب و کباب شود بر و این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سر اسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجهٔ قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقے بود که نذر و نیاز کم قبول نے فرمود و فلوسے نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدے چشم از مراقبه کشودے
و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توامان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحه شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست برهم سوده فرمود که اگر مرا
بر رحمت او وقوف بودے از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و همسایه بقالے بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانهٔ
آن حضرت دو سه فاقه شدی حرم ازین بقال مسطور که گاهے بخانهٔ
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان

شهر بوی داده بود بسبب جبدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیامد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نواحداش
استاده نمود و ران تاکید میکرد ایشان را دید و چنانچه باید بخدمت
نشافت و بطریق محبت و مودت قدیم دریافت معین الملة بر فور فرمود که
ای نجم الدین ترا چه پیش آمد تغیر ساخت گر منصب شیخ الاسلامی ترا در سد
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
در آمد و گفت من همان بنده مخلصم که سرور قدم شما سے سودم اکنون مریدے
درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشائخ دهر بوی متوجه اند شیخ الاسلامے
مرا کسی به برگ ترده هم نمیخرد و حضرت معین الملة تبسم فرمود گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بخطه اجمیر سے برم
هر چند شیخ الاسلام برای ما حضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود دران ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت بوس
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهباز عظیمے
بقید آورده که آشیانه خیر سدره المنتهے بکرد و این مرید شمیست که خانواده
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین غیر برکات سعادتش همراه شد از کهنه و مه شحنه
غوغا بر آمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة بزرگ میدانستند
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قبا چه مذکور
بالحاح تمام التماس کرد که چند گاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجدهٔ شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسندی بودند همدران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقهٔ
پاک آن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الدین الملة والدین رحمة الله
علیه که در ان ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف بای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و صحبت همانجا باشند بعد چند گاه همان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت او رسوخ تمام داشت اعلام نمایند
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اژدحام خاص و
عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شدند مگر شیخ نجم الدین اصغر
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

که مرا به پیش برد و سلام من بخواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمی رسد چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر را سبب چیست فی الحال منکوحهٔ خود را مطلقه
گردانید و مسافر شد و بغداد رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
برداشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بود و با حضرت قطب الملة مودتی عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرمود هر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بلتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر می ربودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه ملعونی چند از جانب غزنین در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعای دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داده فرمود
وقت نماز شام بر برج حصار بر دو جانب کفار بینداز قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم ازان مرز و بوم فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چند روز بطرف دار الخلافت دهلی متوجه شد و حضرت شیخ

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالے و تقدس
مشغول بودے ناگاه زبدة الاولیا و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین حسن
قدس سره را بخواب دید قطب المله مشرف ارادت بخشش مشرف شد و خلافت
یافت دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روزے
دو صد و پنجاه رکعت نماز بانیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم ازان مقام به تکلیف تمام در حباله نکاح
در آورد و وی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از ممر بشریت سبب معیشت
میلے و محبتی بدو روی نمود سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و خلی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردمی کوزانی کوتاه قامت درون و برون میروند و پیغامهای
بیرون اندرون میگذارند و جواب می آرند رئیس مذکور بیکی گفت که دران ایوان
کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم
بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که مرا هنوز اهلیت آن نشده است

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک و نیم ساله
بوده مادرش که بالقیس زمانی و مریم ثانی بود می پروریده و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش اورا
طلبیده و پارهٔ حلوا داد طبقی نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه
پیرے روشن ضمیر دوچار شد و برفور فهمود که این پسر را کجا می بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته ست مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وی گفته
که این طفل را بمکتبے ببر و بمعلمی صالح بسپار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر را شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمے برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد و تفقد بحال این بواجبی نماید وی گفت که حکم
مرتر است در انجا معلمے بود شیخ اباحفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب
آن پیر خواجه را آورد و بدو بسپرد فرمود که این طفلست مبارک و برگزیدهٔ تعالے
و تبارک یکی از اولیاء کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزے
شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود اے پسر پیرے که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والدهٔ من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی برد و اینجا راه این پیر
با برکات ملاقی شد و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمه
فرمود که اے فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورد و بما سپرد القصه
بیمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته

چو زان نام خودش افتاد در گوش — زشادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب — من مهجور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست ور خور — زروی مهربانی گرم برخور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ — کشد تا چون دل گرمش به نیرنگ
ازان سو شعلهٔ جذبی بر در کار — بهم پیوست آخر یار با یار

## من دیوانه غزل

ظاهر اسوخته شد بار دل شیدائی — میرسد بوی کبابم بمشام آرخدائی
قدر هر چیز بضدش نتوان دانستن — حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائی
زلف معشوق زمن سنبل فردوس از تو — زاهدا طعنه مزن بهر سری سودائی
با دل خویش اگر عشق نورزیم بجاست — که درین آینه دیدیم رخ زیبائی
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز — داشت هر خار زمن ناز سهی بالائی
مژه اش بر دو یک چشم زدن دل زقفس — در فن دلبریش بود ید طولائی
ز نالهٔ چند دهی خویش رها دیگسی — ولا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی
بکار خویش دارد عشق من چون حسن او — حنا اه بست و من در خون خود بردم فرو دستی
چو من امروز صاحب دستگاهی نیست در عالم — بدستی زلف او داریم و در دست سبو دستی
بشاخ سرو تمری میکشد آه شرربارم — انا الحق میزند منصور گویا بر سر دارم

## حرف القاف

سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی
اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش کردم که هر جا جلوه گر بود | سر بازار او با نازسر بود

آخر اتفاق کتخدائیش همچو خودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد و هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش موقوف شد مشتاقان با تش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بکردار برق بچار سوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و تمام کیفیت عروسش و کیفیت برآمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در اینجا خطاب باو می گوید

بگفت ای داده از مقصد نشانم | ادای شکر تو کے من توانم
بحرف شعله تا لب بر کشودے | بآب زندگی زاهم نمودے
شنید این مژده چون آن بی سر و پا | سبک برخاست از انجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوجیش در پس | که دارد مثل جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار | قدم افشرد در سوی منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد | ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ایجان فدا آتش بجانم | تو خاکستر شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افگار | که ناگه از کف خاکستر بار
برآمد شعله چون برق درخشان | بزنگ برق هر سو شد شتابان

ملفلی وشوخ وسخن فهمنود بازی کوشی | | گل خودروی بروبوم هزار آغوشی

**ملا فرخ حسین** لاهوریست شاعر معنی یاب بوده در دیوانش بعطل ابیات
در صفت فرخ سیر بادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

شب که بیردی تو دل جز گریه بسیاری ندارد | | ناله چون مرغ در آب افتاده پروازی ندارد
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود | | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با همه سامان چنین بی اعتبارم کرده اند | | چون امام جمعه بیرون از شمارم کرده اند

**محمود بیگ فسونی** متاخرین هند بیگذرانید این مطلع ازوست

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی | | این نه حرفیست که گوئی و شکر خند کنی

**میر شرف الدین حسین فائض** واقف وتیرهٔ معنی بندیست وبرادر میر متاخر حسین
سمرندی وپیراست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست | | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

**فرد** شاعر جوانمرد سید اسد الله فرد نواده حقیقی میان شاه له ها بلگرامی قدس سره است ازوست

شب که آنماه جهان امروز رخصت خواسته شد | | آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
بیاد لیش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد | | دلم خون شد ز حسرت این عجب بگذار بیا شد

شاعر دلپذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله **فائض** دهلویست از اولاد
امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الانوارش در جوار
درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد
مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن وعشق تنبولی پسرے رارام چند نام
ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بوده وهر روز بر دکانش

آراستهٔ باغ و عندلیبان سرمست | | یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه درهم زده است | | بشتاب که خیر تو هرچه می باید هست

**فروغی** از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی با آب دل جوست این مطلع از وست

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را | | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

**فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار در گذشته از وست

باستان بزرگان چو حلقه بر در باش | | گدای دل شود سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند در برآن پری رویم | | شود تمام هلال استخوان پهلویم

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه ایمن پاسبانی مراد آباد و سنبهل بوده در غزلیت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت از وست

قصیده ست گر همچون صدف در از شعار ریزد | | چو قسمت نیست روزی از دهن چون آب سیار ریزد

فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسومی هم سخن سنجیده از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست | | آخر ولیست جان من این سنگ خاره نیست
ماه من از می شفقی آفتاب شد | | فطرت بپوش دیده که تاب نظاره نیست
تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مفلس | | متم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت | بر من و زندگی من دل مانم میسوخت
هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد | بجمال دوست سوی چشم گریان بازگشت
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا | بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
مسکین فصیحی دوش جان میداد و مینالید غم | که امشب چراغ زندگی ما را زبالین میرود
تا سر فرگان تماشا دیده بر هم چیده بود | چو نتوز ختی کوی این بیچاره حوالی دیده بود

واقف و تیره سخندانی شاگرد حکیم شفائی ملا **فضلی** خردار فانی سرکار امام قلیخان والی شهراز وظیفه معین داشته و میرات

خونابه فرستند بهم چشم و دل من | چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قید مقیمای **فوجی** شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدیم کسی | دود و از آتش یاقوت ندیدیم کسی

سخنور پر شعور میر محمد حسین **مغفور** سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداول است از وست

فلک و یکدکام رندو روا شام میگردد | عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
دل تنگ از سر شک دیدهٔ خونبار بگشاید | ز شبنم غنچه را بر گزار کار بگشاید

کاخ سخن آرا بانه شاعره ماهره **فاطمه خرد** اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از ان جمله این دو رباعی می نگارد

امی از تو وفا و مهربانی نایاب | بیوصل تو لذت از زندگانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن | مانند آب زندگانی نایاب

قوت گفتار هر گاهیکه دارم نیست | یار را هر گه بینم قوت گفتار نیست

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فرانی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

دیو شیطان صفت ابو البرکات | جای او باد هفتمین درکات

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن غایت بیحیائیست چنانچه از برهم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورده دوگر بخیت بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هر چند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود ازوست

با من این بیدادگان نامسلمان میکنند | کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند

شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده | بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده

درین چمن منم از بلبلان زاریکی | ولی بزاری من نیست از هزاریکی

شاعر والامناقب ملا فریدکاتب یلغاریست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیگ مطلعش اکتفا نموده

دل بنظر آن دهان آن لعل خندان بگذرد | کار بر هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد

فصیحی هریزی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی و یراست

ایدل ازان دهن طمع خام میکنی | خود را برده هیچ چه بدنام میکنی

از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات ازوست

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفتِ صفت گرفته | حیرت رهِ معرفت گرفته
با قامتش سرو نیست من تبره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گر به شب وصل بیقرار ازا | سهیل طلعت آن ماه بردبار ازا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دیوان این بیت سعدی

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتری معرفت کردگار

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگوییم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود و این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که به بینی خاموش | نوارهٔ فیض اوست در جوش

در روسوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پنجال کرده بر روی شیخ افتاد بسیار بد ماغ شده و گفت شعر فهمی انعالم بالا معلوم مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطهٔ مذهبت از دوست

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است | مقصود ذکر اوست وگرنه حکایت است
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام | گدای کوی تو ام گر بر آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین رقم او | گو بخت که آیم بزبان قلم او

مولانا فضلی هروی نقاش بوده آخر عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات ببدیهه و هزل و جنگ مشت مشغولی میکرده سخنش دلکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا میطلع و براست

| | | |
|---|---|---|
| زبد گوهران بد نباشد عجب | | سیاهی نشاید بر بدن زشب |
| چو پروردگارش چنین آفرید | | نیابی تو بر بند یزدان کلید |
| بد و نیک هر دو ز یزدان بود | | لب مرد باید که خندان بود |
| ندارد دل خود ز رفته دریغ | | نه از آمدن شاد بودنش هم |

محمد صادق القا میگفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت است که مثلش نمیتوان گفت

| | | |
|---|---|---|
| بد نبال چشمش یکی خال بود | | که چشم خودش هم بد نبال بود |

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

| | | |
|---|---|---|
| بهم بست مورا بصد پیچ و تاب | | گره داد شب را پس آفتاب |

مرجع افاضل و الا دستگاه شیخ ابوالفیض **فیضی** ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر نقطه بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه بنویسد بیرم گفت کلمهٔ خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقطه بلغت عربی تصنیف کرد و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانخانان بنادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرامد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

| | | |
|---|---|---|
| بانگ قلم درین شب تار | | پس معنی خفت کرد بیدار |

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبید و بآب زر نوشت

کنارش پر از تاجداران شود | برش پر ز خون سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترک | ازو بگذرد نیز پیکان مرگ
چنین ست کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه | بخم کمندش رباید ز کاه +
منه دل برین گیتی چاپلوس | که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چون من و چون تو بسیار دید | بخواند مے کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد | که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب دور گور خواب | بد بیداریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ بر خاسته | سبب خونت را لشکر آراسته
برین رفتن اکنون بباید گریست | ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند | کسی نامهٔ جاودان بر نخواند
یکی پند گیر و دو آور بگوش | به نیکی بیارای و بد را مکوش
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای | مگر کام یابی بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس | ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کش ست | که جان دارد و جان شیرین خوش ست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین | که چون بنگری مغز دادست دین
سرانسران پر افراشتن | ز ایشان امید بهی داشتن
سرشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست
ز ناپاک زاده مدار امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

| | | |
|---|---|---|
| ز بد گوهران بد نباشد عجب | | سیاهی نشاید بر دین زشب |
| چو پروردگارش چنین آفرید | | نیابی تو بر بند یزدان کلید |
| بد و نیک هر دو ز یزدان بود | | لب مرد باید که خندان بود |
| ندارد دل خود ز رفته دریغ | | نه از آمدن شاد بود نه هم |

محمد صادق القا میگفت که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت است که مثلش نمیتوان گفت

| | | |
|---|---|---|
| بدنبال چشمش سیکے خال بود | | که چشم خودش هم بدنبال بود |

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

| | | |
|---|---|---|
| بهم بست مورا بصد پیچ و تاب | | گره داد شب را پس آفتاب |

مرجع افاضل والا دستگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر منقط بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه بنویسد بیرمر گفت کلمهٔ خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرد و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانخانان بنادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرامد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

| | | |
|---|---|---|
| بانگ قلم درین شب تار | | پس معنی خفته کرد بیدار |

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبید و بآب زر نوشت

کنارش پر از تاجداران شود | برش پر ز خون سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترک | ازو بگذرد نیز پیکان مرگ
چنین ست کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسے با کلاه | بخم کمندش رباید ز گاه +
منه دل برین گنبدی چاپلوس | که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چون من و چون تو بسیار دید | بخواند بے کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد | که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب | بهوشیاریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ بر خاسته | سبب خونت را لشکر آراسته
برین رفتن اکنون بباید گریست | ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند | کسی نامهٔ جاودان بر نخواند
یکی پند گیر و در آور بگوش | به نیکی بیارای و بد را مکوش
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای | مگر کام یابے بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس | ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کش ست | که جان دارد و جان شیرین خوش ست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین | که چون بنگری مغز دادست و دین
سر نا سزایان برافراشتن | ز ایشان امید بهی داشتن
سرشته خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست
ز ناپاک زاده مدار امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

درشتی زکس بشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
سر مردمی بردباری بود — سبک سر همیشه نخواری بود
بدان آنکه یابی تن زورمند — زبیماری اندیش و روز گزند
چنان زی که مور از تو نیکو بدرد — نه هر کس نشیند ز راه تو کرد +
همان خواجه بیگانه خویش را — که خواهی روان تن خویش را
مشو شادمان گر بدی کرده — که آزرده کردی چو آزرده
چنان گفت با پور خود پیلتن — که چه را بیندیشه خویش کن
که هر کس نهد دام در راه کس — سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگارست و ما رفتنی — ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن — پس این شدن نیست بازآمدن
چو جوئی همی زین سرای سپنج — که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم — زمانه بسوهان بساید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند آنرا درون و برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
هر انکس که دارد بگیتی امید — که چیننده خرماست از نخل بید
کجا آنکه بر سود تا جش بابر — کجا آنکه بودی شکار نهم
زمین گر کشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش

## از شاهنامه رزمیه گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آئین و تاب
جهان شد پر از گین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوشید آب +
سپاه اندر آمد همی فوج فوج — بد انسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران و ران پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن برآمد به پیش سپاه — در آهن بکردار کوه سیاه +
بفرمود تا رخش رازین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای — سیه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نیرد ان یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ — نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ
هنرمند گو را خریدار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جایگه برود باشی بکار
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود — بداز دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد و خار + — بسان درخت ست ناپایدار
اگر باز خارست خود کشتهٔ — دگر پر نیانست خود رشتهٔ +
نگر تا چو کارے همان بدروے — سخن هرچه گوئی همان بشنوے
ز زخم سنان پیش زخم زبان — که این تن کند خستهٔ وان روان

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار بادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از انجمله

بسی سال بردم بشه نامه رنج
که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج

اگر شاه را شاه بودے پدر
پسر برنهادے مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بودی
مرا سیم و زر تا بزانو بودی

چو اندر بنارسش بزرگی نبود
بنارست نام بزرگان ستود

پس فردوسی گرفته در پناه اسپهبد جرجانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان جریافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن قلبتان را ببارگاه ما بسته نمیفرستی آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد در جواب بر حاشیهٔ نامه چند کلمات نوشته فرستاد پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود بپادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب باصواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند * اگر نه بکام من آید جواب * من و گرز میدان و افراسیاب * سلطان را قهر پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار برشتران بار کرده با خلعتهاے خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود برخواهرش عرض کردند دست روگذاشت گماشتگان سلطان چهار طاقی بر سر مرقدش که براه مرو و نیشاپور واقعست ساختند و فاتش در سال چهارصد و دو وقوع یافته

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گویندهٔ این رباعی در حالت حبس نموده

| | |
|---|---|
| دل مست جنونست شرابش مدهید | خو کرده بآتش ست آبش مدهید |
| هر کس که ز احوال دل ما پرسد | آهی بلب آرید و جوابش مدهید |

رضوان نعم سخن ابو القاسم فردوسی موسوم بحسن از دهقان زادهای طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی انجا باغی در غایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد و قتی عامل طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی بگفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت ع قرگانت گذر کند همی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن + چون عنصری از و این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد در ان حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جمله آن اینست

| | |
|---|---|
| چو کودک لب از شیر مادر بشست | بگهواره محمود گویند نخست + |

شناخته باعزاز تمامش بیاورد متولی همچنان کرده و بابا فغانی را دریافت و بموجب ارشاد بعمل آورده تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

گلو که یک ورقش آبروی چه چیست — نشان خاتم سلطان دین بوالحسن است
شبانه میزد و ماه من چنین پیداست — نشان باده ات از نعل آتشین پیداست
هلاک آن کمر نازکم که چون مه نو — بشیوه های بلند از میان زرین پیداست
یارب دل رمیده من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
گل خودروی مرا رنگ بنی آدم نیست — انچه من میطلبم در چمن عالم نیست
شبست و ماهمه جویای می ایاغ کجاست — چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

شهنشاه گردون دستگاه سلطان **فیروز شاه** از بادشاهان دهلی بوده قلعچه او و بنا را باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آنزه زکه از یار پیامی برسد — تا دل غم زده یک لحظه بکامی برسد

سخنور دلکشا **فریدون** حسین مرزا ظاهرا از سلاطین خراسانست بفنون فضایل آراسته بوده و پیراست **غزل**

شوخی که دائما دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
گر همسری کند بخطت نافهٔ ختن — نبود از و غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل مثال فریدون بیکسیم — میدارد دل قوی که کس بیکسان خداست

| | | |
|---|---|---|
| چوگان باختن مایل شود چون سر و دل خویش | | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش |

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست اطلاع از و

| | | |
|---|---|---|
| از بسکه آن جفا جو آزار می نماید | | اندک ترحم او بسیار می نماید |

طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد گرامی بازار تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش مجتمع میشوند و معلومات خود ها بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تمکینش نکردند بلکه بطعن و تمسخر بیازردند چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند ارمغانیانه گفته است باعث برینمعنی این بود که گفتگوی شان بطور دگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دان و سخن سنجان بطرزی شد که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری در ستان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ظهوری و حکیم رکنای و مسیح و حکیم شفائی مگر مرزا صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة و الثنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام نهج باید نمود شب متولی در واقع می بیند که آن حضرت میفرمایند قلندری خرقه پوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را امضا کنند و صباح برخاسته باستقبال

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم بازگذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل بمن رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و گانه ادا نمود و در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریزی — روزی نه که ابروی من پاک نریزی
یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر — تا بازنراه دیده بر خاک نریزی
دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت — واندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در تو — اشکم بدوید و آستینم بگرفت
هر سحر بر آستان سر میزنم — بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت — در میان خاک و خون پر میزنم

مهر مشرق معانی مولانا **فوعی** عطار بدخشانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

کدام روز دل بیقرار من نگریست — که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
مرا که گفت که دل را بچون تو ئی بندم — ترا که دید بدین حال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم — بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
بچه مشغول کم دیده و دل را که دهم — دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

بسوی قلندر دید و او را متغیر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کاردی در بغل نهاده آمده است و برای گو هنوز فضیحت نشده برو قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

**نقلست** نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدر الدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدر الدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایهار یقنور المستلی اعلم بان انیک قد سحر وادری فقل له لیکف با
عناد الا الحق به بالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته نسبت
و کلمات مذکور بخواند بر گورش اندک گلی بود دست در و برد و دست بگور او رسید
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در و پیچیده و سوزن ها در و خلیده بدست
آمد و پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا موهای پیچیده بکشادند و سوزنها
می کشیدند و راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

**نقلست** شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

**نقلست** در ملک ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بخدمت شیخ و اشتهار
بملا عارف نامی که غربت دلی کرده بود و دلست تنگ سفید سپرد که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ به نهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطر
گذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از رویی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاهداشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد و آن نصف دیگر نیز نظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صدتنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند مدمولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

**نقلست** اهل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی در آن حالت بودی
روزی هیچکس در انجا نبود آن قلندر چرم پوش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضرست شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضرست ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سیمین در گوش دارد عرض نمود همچنان بود نظام الملة

آن میر شکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بنابر
الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
زمان زمان بلند تر میشدند تا از نظرشان غائب گردید یاران بدنبال او تقصیر
متفرق شدند آن میر شکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را در یافت
و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و چیزی که بر دوش سوار بود پیشکش نمود
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز بر سان انگاه او را
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاهدار تا قسمت برابر حق برادری
میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بلرزندگانش متعرض
شده بود روز دوم میر شکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
و میر شکار نیز ترک علائق کرده مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

**نقلست** حضرت شیخ زامریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثنار راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان با پرسید
محمد نیشاپوری بر خود گفت که با شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
بدیشان چه نموده باشد

در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آن حضرت را میرنجانید و بگوش مبارکش میرسید و ملتفت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را بهین فائده می دهد که روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشم شیخ عصای در پیش داشت برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را در دشنکم گرفت و گفت مرا به نزد شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

**نقلست** جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد و مرید شود در اثنار راه مطربهٔ خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد و دش خواست که با و تعلق گیرد وی بدو التفات نمی نمود که نیت صادق داشت در منزلی از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه بکمال بیحجابی عشوه و کرشمه بکار برد اندکی دل آن جوان بدو میل نمود آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدا تعالی از فضل خود ترا نگاهداشت بعد ازان دیرا دست ارادت داد

**نقلست** در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بارے داشت دیرا بمیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرموده که اگر در غیبت من این بازرا به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزے

گلیکه در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که خدایتعالی ترا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید الملة سر بزمین نهاد و دو گانهٔ شکر ادا کرد
چون ازانجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر مے آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آن صاحب کمال شدن
گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقه متبرکه اش بپوشید و بجایش یکهفته نشست
چون خلق خدا تمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بخطهٔ هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبهٔ اجودهن که سکنه اش تمام کور باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمید و فرمود که این
محلست که بفراغ خاطر در ینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبه درختان گز و کریل در زیر درخت کلانی از انها کلبی انداخت و مشغول شد
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد هم ران قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانیدند محرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بچاره
چکند رضای الهی رستی در پایش بندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر نور کثیرش بر هر که مے افتد باطنش بزنگ
خورشید منور میگردد و طالبان و اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبارگی
بحضرتش روی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علحده علحده حاصل نمایند
نقلست متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصوصتی داشت و پیوسته

سر در قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة و دین جوانی نیک ذات کتابے
در دست دارد پرسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فضائش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع مے خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد و فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت مخدومے
نافع خواهد شد و همانوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
سر منزل شیخ فرید الملة برکاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود با با
فرید الدین همدرین نزک و تجرید چندگاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بیا بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالے مراد آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از انجا بطرف دهلی مراجعت نموده شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازهٔ غزنوی برمی بود در زیر آن
برج حجرهٔ بنا ساخته بشغولی حق تبارک تعالے مستغرق می ماند بعد دو هفته
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزے در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه طے افطار ناکرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود مے آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الله دهن باز کرد
دران حال پارهٔ گل بدهانش رسید و شکر گشت ازانجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت به مجرد دیدنش فرمود با با فرید الدین پاره

قضای قصبهٔ کوتوال گرفت و بهدران حال تامل نموده و متوطن گشت و سه پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم مادر اینها دختر مولانا
وجیه الدین مجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات و کرامتش
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها بتهجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی
بخانه در آمد و کور گشت هر چند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم در اینجا کسی است که از دهنش
کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر با سلام در آیم چون آن مستوره و مغفوره این سخن از دزد شنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد الید
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش در همان قصبه است الان
زیارتش می نمایند و برکتها میرایند شیخ فرید الملة والدین در عمر هیزده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود در قبة الاسلام عیان
در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
بعبادت می بود هدران مسجد حضرت سلطان المشائخ قطب الملة والدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانه تحیت بجا آورده بنشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چهرهٔ منورش افتاد و با دل نگاه دل از دست داد و

برافاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم بافواج حرام نمکی اموا جش رسید میر مرحوم بهمه به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین نهج در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام — سید عالی نسب واسطی
در فن هندی و زبان عرب — واقف اسرار خفی و جلی
داشته بر نغمه سازم تمام — هست نوازش چو فن فارسی
همره صفدر پی جنگ رفت — تا که بمیدان کند افغان کشی
از کف شمر یکه بدافغان بخورد — شهد شهادت چو حسین علی
سال شهادت ولد حسرت زده — گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن بر مسودهٔ معنی لبریز لذت که هزار و چهار صد و دو هجری است مشهور است چنانچه این دو هجری است و یانکاهید در زبان رخته نیز تصنیف نموده چنانچه این بیت در صفت سکیا معشوقه نیکو دارد و محبوبه یانجل و قارات اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت — جای ما این هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت
داد از جور نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل کند از دست حیا ساز دهد

## حرف الفاء

مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فرید الدین مسعود گنجشکر رحمة الله علیه اسوهٔ اولیاء کبار و زبده و ریاضت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

نظر بروی که سند آشنا که می گردد
بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ ترما

دشمنم بروز طاقت زیردست افتاده است
همچو موج از من بکار من شکست افتاده است

بوسه بے او بم آنقدر آورد بهجوم
که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد

دلی دارم خراب نرگس سیخانه سامانش
که میرویدکدو برباده از خاک شهیدانش

از بسکه بازگشت قد دیرپای او
گل شیشه شکسته بود زیر پای او

مستم ازان نگاه که آید بروز حشر
بوی شراب از دهن داد خواه او

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
بسته ام چون غنچه گوسن بانها در گره

چون نم کرد گل از گردش چشم دلارامے
ز چوب گل نے آید علاج چوب بادامے

**نقلست** روزی سلطان محمود غازی از لحک بر نجید فرمود چند عدد چوب
اغوان بیارید تا اورا سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند
و لحک را بدوزانو نشانیده بودند دمجمی از عقب استاده و لحک گفت بیکار
مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید
شاعر مکاسب میر جلال الدین **غالب** از سادات زند پورست من عمال لکهنؤ و یراست

به بزم تست ز صهبای ناب در مینا
پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

لحک طبیعت ذکی و عمی خواهر زاده میر عبد الجلیل میر **غلام نبی** غفر الله ذنوبه
در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیر اندازی یگانه ازمان بوده احسن
فن بهاکها این احقر ازان خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی
بحال این سرگشته کوی بیچمدان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت
می افزود و چون وزیر الممالک نواب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر

همی خوردند وقت عهد و پیوند | بمرگ حضرت اوستاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران آلتی در مکتب افتاد
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز | که بسم الله بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب غارت هوش | بزنگ غنچهٔ گل مانده خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا | گلی از روضهٔ جاوید بنما
الف چون شنید یعنی غنچه وا شد | دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتاب دل | بیک بسم الله اش خوند بسمل
شد از مکتب نشینی نکته دانی | اگر با او ندارے امتحانی
برآمد از در مکتب خروشم | که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پر وردهٔ بتخانهٔ من
مزد از مهر بانیها درون خواند | خرد از همرهے بیرون درماند
بگفتا پیشتر از پیش رفتم | تکلف برطرف از خویش رفتم
بمهر اول غبارش را برافشاند | وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهے | بگفت اکمترک گفتم که گاهے
بگفتا یافتم زین پیش محرومش | بادا لبشنود اخوند خاموش
بیاد داغهائی کهنه دل دارد تماشا | بود طاوس را سیر چمن برکشته دیدنها

من دیوانه

نامه چون زان سرو لطف فرستاد بمن | رو بشستم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوه آیم در باغ بی بهره از ثمار | فصل بهار انگذشت و تینکه ما رسیدیم

شاعر مکرم محمد اکرم متخلص به **غنیمت** از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر بادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر مے برده و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری خاص شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت ازو در وصف طفلان مکتب ثبت مے شود

**مثنوی**

پری برزمے که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهاے رخشان | چو گل رنگین شده در وصف طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد | بفن دلربائی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل | نکهت از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر بفریاد | مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش | کتابی دیگرے افگنده در پیش
یکی را در اختراع حیله چند | کز و واقف نباشد روح اخوند
یکی با دیگرے در مصلحت خویش | ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیمارے چشمش بهانه | معلم در دعاے عاشقانه
بسرعت آن یکی خوانده سبق را | نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف و دل در سیر بازار

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاهداشته و باقی را آب داد پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصاً برین بیت حسرتها خورد و گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

| | |
|---|---|
| حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم |

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

| | |
|---|---|
| نیست باری جهان سنگین بتر از بار وجود | پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما |
| غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن | که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را |
| اشعار آبدارم باشد محیط عالم | انداخته در آب باران سفینه ها را |
| برندارید ز اشعار کسی مضمون را | طبع نازک سخن کس نتواند برداشت |
| آب بود معنی روشن سخن | خوب اگر بسته شود گوهر است |
| بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی | دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است |
| نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | زبیم آنکه بگویند ناتوان بین ست |
| از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی | کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است |

نقلست کشمیری را با کودکے بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت مے کنند اگر باور نمیداری عضو تناسل مرا ببین تا ترا بر صدق من گواه باشد قاضے فرمود تا وے را از محکمه بیرون کردند منه

| | |
|---|---|
| کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان پا در رکابست |
| زلف از شرم ز راه کمرش برگردید | عافیت موی میانش نتوانست رسید |

مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهندیز عبور نموده ویر است

| | | |
|---|---|---|
| در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب | | عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است |
| ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب | | وزین چمن گل سیراب چشم گریان است |

شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده ویر است

| | | |
|---|---|---|
| صبر گویا بر سر رحم آورد یارم را | | عشق میدانم که ضایع میکند کارم را |
| دل خونین مباد او در ازان گلگون قبا افتد | | شرر ریزد دمی کز آتش سوزان جدا افتد |

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن غمازی سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش | | در هر قدمی لاله بر افروخت چراغش |

واقف دتیرهٔ سخندانی قاسم خان غباری اروستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است ویر است

| | | |
|---|---|---|
| ز راه آه آتش در دل دیوانه می آید | | چه نارانی که از روزن درون خانه می آید |

شاعر ماهر بکیفی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

| | | |
|---|---|---|
| موی میان تو بود اگر الیعن | | گرد جدا کاسه سر را زتن |

و دریافته پرسید که اگر الیعن کرنام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ بدو جلوه میسازند گفت بلی بازغنی دیوان خود را که از لک بیت

در غم بجسد توام انچه که از غم باقیست | مشت خاکی زپی دیدن دشمن باقیست
زخلق سوختگانی بعافیت رستند | که دهری خود از سنگ چون شرر نرستند

## حرف الغین

واقف دتیرهٔ خاکسار مولانا **غباری** اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرایست و معاصر جامی **مفرد**

دی چو پیش آمد بباز آن لبر غمارا | من نرنجیدم او را ندیدم او نرنجیدنامرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزال پر از غزل و مثنوی مولانا **غزالی** بردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار بر جسته بسیار طرح می نموده و یراست

غم از هر جا که درماند فتد در جستجوی من | بلا از هر که سر گردان شود آید بسوی من

**نقلست** ملای نزدیک منسای فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از وست

چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی | چون جان مرا چاره نکردی رفتی

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا **غزالی** مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت ویراست

عرق آلوده ساخت چین چین ترا | فتنه زد آب داد خنجر کین ترا

قدم در رقص زان رو بیقرار است — که بر دلهای گرم او را گذار است
هوای عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جریب زر روان کرد
چنان در رود طالع شد ستاره — چو در گیسو شعاع گوشواره

سرآمد فیاضان زبان نیکو دستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت بن شیخ الهیار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و دقائق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه این ابیاتش دلیل این معنی ست

خدا آفریده درین انجمن — مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر — سفے خامه و کاغذ اندر کمر
همه شب چراغ از دل افروختم — زخون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسهٔ سر دماغ — که پیدا شد این گوهر شبچراغ
ز بیخوابی من شده مغز جان — چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین — که می آید از عرشیان آفرین

در عمر بیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه لیسا ولان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و بهیچ یکے از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده اشعارش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد از انجمله ست

کجاست طاقت برخاستن ز جا مارا — نشانده اند بر ابیت چو نقش پا مارا
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را — از خون توبه رنگ نمودم گناه را

هر گل که دمیده است درین خاک | خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به صحن گلزار | منصور برآمده است بردار
سنبل بچمن بود بصد ناز | زنگے بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان | سد سبز شود نفس چو ریحان
زآنشکده سبزه میرنند جوش | همچون خط یار از بناگوش
تا شد ضمنش ندیده محسوس | شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی آنجاست مایهٔ زیست | گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز | چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان | کرده ورق نشاط افشان

در مثنوی متضمن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ | صداع عشق افروزی به نیرنگ
یکی بردی ز رنگ سرمه هوش | بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره | بهار عشق پیچان کن نظاره
کناری موی لٹین مکتاسون ندین | گھٹا ہی دامنی ہے اور بوندین
بگرداب فتن مائل جهانے | چو برچاہے ہجوم کاروانے
دو چشم و سینه را باهم بهاریست | چو بیماری که در پیشش انارست
سیه چوڑی بود چون تار سنبل | که می پیچند بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها قد کشیدن | برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب | چو موی کوفته در جوش گرداب

شاعر نیکو همت شیخ محمد علی عبرت در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نموده
بسیار خوش گوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | | سر همه چون گرد و از چشم غزالان افتد |
| جز بدرویش کجا شور محبت یابی | | عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد |
| نقد عمریکه نه در راه طلب باخفتش | | گهری بود بخاک سیه انداختنش |

سرحلقهٔ علمای نامی میر عبدالجلیل بلگرامی عمده بلغای زمان محمد شاه بادشاه
بوده است وقدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله
بهادر انصاری سنبهلی مذکور می شد که بجوا میر خسرو دهلوی رحمة الله علیه
جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سلک مجلس
برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بود همچو من ویرا نیز هیچکسی نمیرسد و قدرش
نمیدانست منم که در جامع بیت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کمالات
من بداند الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر و زیاده از حوصلهٔ تقریر است
کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سرزبانش بود
و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت
و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی
محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیل بجان می کوشیدند این چند بیت
از مثنویاتش مرقوم میگردد و در صفت بلگرام

| | | |
|---|---|---|
| سبحان الله چه بلگرامی است | مثنوی | گوشه ایست و آفتاب جامی |
| خاکش گل نوبهار عشق است | | آبش مئی بیخمار عشق است |

نمی نهاده روزے میرزا بیدل باوی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل منم گفت دریافتم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بود ندیدارا
بگو دیوان روزها چقدر مضامین را قتل کردهٔ میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزے
شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد پیرایه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

| | | |
|---|---|---|
| مزن بر سینهٔ سنگی سخت دستے | | که مینا و بغل خفته ست مستے |

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

| | | |
|---|---|---|
| درفیض ست بنشین از کشایش نا امید اینجا | مطلع | بزنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا |
| حالت محو تماشای تو دیدن دارد | | شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت |
| مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد | | چو کشکول گدائی وا زگونه تاج شاهی شد |
| از دو سمه ابروان ترا ناب داده اند | | این تیغ را بزهر ستم آب داده اند |
| نازا بقدر نعمت دنیا زبهر چیست | | این تحفه ابدست تو در خواب داده اند |

از شخصی تقلست مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن برکشید بار
زیاده بر طاقت خود بست چون به برداشتن روزی بکار برد بر اثر خطا
شده و جامه دریدن گرفت و اشرفیها بر بخت بیدار شده دید بر از اعبته
خطا شده است امانشان اشرفی نیست و جامه که در و نانے پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود و پیراسنگے برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

عرض کمر سرافراز گردید و مرکوز خاطر بادشاه آن بود که ویرا بپایهٔ سعدالله خان رساند شیخ بسی از بادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عقد بیب در سال هزار و هشتاد رحلت ورزید و سے راست

| | | |
|---|---|---|
| یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما | مطلع | آتش ز سنگ سرمه نگیرد چراغ ما |
| مجوی راز تجلی ز مست عالم نور | | کلیم را بگلو سرمه کرد آتش طور |

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه از دوری معلی عالمگیر بادشاه که در دکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش برخواند

| | | |
|---|---|---|
| ای شان حیدری ز جبین تو آشکار | | تیغ تو در نبرد کند کار ذوالفقار |

نواب یک زنجیر فیل و مبلغ خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله ابیات دیگر ندارم

**نقلست** روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودات ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزلے طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر در میدان جمانید و این مطلع گفت

| | | |
|---|---|---|
| تن زنی اشکم تا بگردون غرق آب استاده است | | سر بزیر آن عیان همچون حباب استاده است |

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

| | | |
|---|---|---|
| اهل همت را نباشد کبر بر بازوی کس | فرد | خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است |

شیخ در جنب شاعرے خود هیچ شاعر را بخاطر نے آورده و معاصرین را در وقعت

موذی اثر چه بد رسان جانب دردمند قم — منسک سیج اعنی بخیل اینها همه مختار خان
کاذب چنان ادعی دگر نزدل در دعی چیله گر — پیش مهابتمان بیا تا سازدت غاطر نشان
غنی و ضلالت گمرهی بغض و عداوت دشمنی — یکساعت دربار رو خود باد گیر از مردمان
شیخ در خواب دید شیطان را — رهزن دین و دزد ایمان را
بلاست عتاب پیش گرفت — بر سرش زد یی و ریش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود — بهر اغوای خلق و عالم بود
یم دیگر چو شیخ برد به کار — شد ازان ضرب دست خود بیدار
چون ترش و زخواب شیرین جست — دید ریش خودش بدست خود است
گر نه کشف است چیست این اختر — هر که شک آورد شود کافر

## من دیوانه

کار با طرفه جفا پیشهٔ افتاد مرا — مطلع — که نه یادم کند و پی رود از یاد مرا
کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانست مادر زاد زنارم
بیتو هر که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
بر نگندی چهرهٔ گل کرد باغ و دوستی — جلوه کردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نوسر افراز متخلص بعزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبر آباد توطن گرفته در انشاء شعر ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانهٔ دوران چون جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

زخامی بیز دسودا نمی یابد چو با دیچی — برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوائی
بگفتا کاغذی گو کاغذی رنگین و پرکاری — که بندارم کماج سرخ از خشخاش افشانی
گدا در کشتی گشکول آبی هم نمی آید — ولی در ریختن تا آبرو بیش کرده طوفانی
زکرمانی یکی پرسید از زورت چه ماند آیا — بگفت احوال اگر اینست بهر ساعتی آنی
صدای ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم — چه شد گفتند در اینجا نه وارد گشته مهمانی
زجای غلغل شادی شنید و گفت همسایه — که شخصی دید شب در رو قعه بر آرد ابانی
یکی گفت خداوندا بحق نوح پیغمبر — بدانی قلعه کلکنده کن ایجاد طوفانی
یکی گفت ای سبب ساز کریم از عزت یوسف — بمن بنمای خود در خواب امشب گنج پنهانی
یکی میگفت ای رحمان بحق موسی عمران — بیار از آسمان ترانگبین یا مرغ بریانی
یکی میگفت بهر من دو اون خلق کن یارب — یهودی هندوی گبری و نصرانی مسلمانی
یکی می گفت در گریه بحق ارحمی یارب — کرم فرما بفراست انملک پیش انسانی
یا اهل حرف باید گفت اهل حرفه دبیارست — بخاموشی ادا کردم سخن زانیست پایانی

گودکان رکاب ظفر انتساب مشغول اند بتکرار انصاب **لقطیع**

برخیز ای صاحب سخن بحر رجز را یاد کن — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
صوم و صلوٰة نذر و حج خمس زکوٰة و مهر و دین — فرصت زینها فرض تر در مو جل رفتن بدان
طور و خیل طور و علم کوه است و باشد و مجرد — آنجا که در وقت یورش سر در سر کرد نهند
جدت نوی رطرز غم فطنت پری مل از هم — پاس و فتوت امید ما از نصرت این غازیان
عزت گرامی ساخت ذات بخواهی دانشتر — آن وقف بر تو نوکران این بر قدیم الخدمتان
تا خوش سمج خسپان کرخ یا سنج نفد بارد — عمر و خفیفت و ابله سبک این جمله لطف الله خان

مؤلف

ز فکر مفلسی مال از پس ریش خود کنده
نمودهٔ با دوستی لحیه اش ز اشکل بحیائی

نباشد آنقدر سرمایه بهم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی

چو طفل نی سوار از بهر روزی میدود کاتب
ز کلک خود کمیتی وارد و از صفحه میدانی

محاسب سال بنوشت ماه روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی

ز حیرت گفت قاری من کلو میخوانده ام یارب
نخواندم هیچگه لا تاکلو در هیچ قرآنی

شده خیاط همچون سوزنی از تنگ چشمیها
همیشه چشم دوزد دهنش بر جیب احسانی

شده صباغ از رنگی بزنگی هر دم از خجلت
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم بیکنانی

نمانده پیش شمعی بهائی رشته شمعی
مگر از عشقبازان دام گیرد رشته جانی

ندارد با غبان هشت ارزی چون غنچه دلتنگیست
بر نگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد یا جانسپاری کار بنولی ربی برگی
برای سر خروئی چونه دارد بیره پانی

نوز آسا بخاکستر نشیند نانبا ازین غم
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی

در ین لشکر بجا نم یاورم با خویش می سنجد
نمانده در دکان بقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی هست دلی جنسی دلی دلال بازاری
برای خود فروشی وا کند هر روز دکانی

درود گر اره را از خانه راند از خست
مگر بر ریزهٔ خوانش نموده تیز دندانی

چو کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد پتک شد انی

بروی درهم کوله چنین زد سکهٔ خرابی
که این نقد روان را نیست چون جان جنبش ارزانی

نه بیند روی زرجام اگر آینه بفروشد
که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی

دلی برداشت حجامی ز دست و کیسه خالی
بسنگی باز زد و گفت از کجا آرد چنین جانی

غم روزی حلاج الش و پنبه است میگوید
باین نسبت بود دیوار رفتن کار آسانی

جائز داشت که سفارش یکی از قضات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته بر رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریف
خصالش در فضای حاجت بغایت اصطلاح است و جمال حالش در اجابت
دعوت مغبر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف و تحت خود
وارد متصدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصهٔ مشار الیه که خارج از جمع
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن چراغ محتاج و از
تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لاعلاج اگرچه این فضیلت آثار بکرد ارشائخ
کبارتن بقضا داده از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هرست و سخت می نماید اما از درازی مدعای آن کوته اند بشان و طول
جفای آن کافر کیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد در اینجا ضرور ست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه را ظاهراً و باطناً بعرض ودوحه باغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور سابق بقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال لشکر عالمگیر بادشاه قصیده

| | |
|---|---|
| درین ملک خراب از بس که نیست سامانی | چو کنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی |
| بسر حدی رسیده خلق را افلاس ناداری | که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی |
| سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان | ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی |
| طبیب از علم طب ریا دمیدارد همین معنی | نباشد خوبتر از مشرب دینار درمانی |
| منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل | ز ضعف جوع بیند قرص مه را گرده نانی |
| ز بس عطار مشتاقست قوت لایموتی را | بجشمش آب دهان باشد چو جوشیده سماقی |

گفت بهر من چها آورده گاید بکار — گفت آری هم چکش آورده ام هم کلتبیز
زانطرف خفتن نباشد زینطرف برخاستن — شرط ها شد وقت ایجاب و قبول اجانبیز
گفت زن شد حرم پیشم نیست مانع شد دیر — از محالاتست فتح الباب حد الراحتیز
گفت دخلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول — هست سرنائی و طرپانی بنا بر بدبهین
گفت تو شکل عروس از بهر سه برخوانده — صنع عمودانی مثلث قائما بانقطتین
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار — شمس راجع زهره طالع ماه باید در بطین
گفت پس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام — بوم بالی گوی مستقبل کن از حرف این
گفت نزدیکست آنهم اینهمه تعجیل چیست — گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الغیر
گفت من مستقبل از رمال جستم حکم کرد — داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصف بین
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت — از برودتهای تو پیداست ضعف کلتبیز
ساخت از غوغا و خوبیجان و جوز و بخصیل — تو دری و وا رفلفل سعد قسط و همنین
گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو — چاره ات قصد دو اینست و سکبی و صمغ تین
جمله ام را مدرسه کردی تو اینجا نه خراب — همزبان آمد بدر وا گفتگو هم تو بین
و خلما از موشگافی کار ملا زاده است — تو بحث اللفظ و اغلط گشته ملا حسین
شد دراز این بحث الی تا جری از زیر با — حجتی محکم بیارد دفع سازد شور و شین
جمع گشتن شب بجان و شوار و بر من تیشه — قافیه تنگ و نمانده هیچ و جا جز همنین
با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع — پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
حرف مدرا ساخت مدغم بر عقل آنگاه گفت — نحو جائز کرد اینجا التقای ساکنین

از اینجا که نثرهای خان ممدوح لبریز شوخی و اداست یک قطعه در اینجا نوشتن

بشاه وزدی برد

**نقلست** روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغهٔ مرصع خود بفروختن داد مدتی به گذشت وجه قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه باینمان جیغه انعام فرمود وآن اینست

ای بنده گیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنیست پس گو زین — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیرے وارد می شود چون روی سخنش بدیگرے بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پارهٔ کاغذ ثبت کرده برفرش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند — ور همچو تو شوخی نگریزد چه کند
بر اسپ تو پشت میدهی جانب او — انصاف بده که برنخیزد چه کند

در تاریخ کد خدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که ببلاهت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم در و درج کرده وآن اینست **قصیده**

کد خدا شد باردیگر خان والا منزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از سر نو نرد وصلی چند تا نقشی زند — بازی چرخ و غا بازش نسازد گر چنین
مهره در شش شد نیفتد در کشادی رو دهد — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد و رهی او در سفر بر دوش از ساق عروس — آمد آنهم آنچنان بر گردنش مانند دین
از مقالات عشر شد بحث داماد و عروس — او زکم و کیف میگفت این سنی میگفت آن
او شد از جز آورد این دلیل از اختیار — این سخن هم در میان ماند ستا مرین مین

این صفا حسن و محبت زهم آموخته اند | کین دشمنیست که از یکدگر افروخته اند

دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان **عالی** بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادرشاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز در اواخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

روغنے چون پرند فرماید | امتحان از لوازم داروست
به بریدش به پیش یار علی | آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او | بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم | که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنه هائیکه ما بپا کردیم | وز اینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت | که ابو بکر نگهدار تو باد
روز محشر که بخود در مانے | پیر یوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرم ساق بدانست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

**نقلست** روزی شخصی مابشاره بادشاه مجموعهٔ تصانیف خان موصوف دزدیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

بهند طول پسند آمده و بتقرب بادشاه رسیده لطیفهایش با شیخ ابوالفضل فیضی
مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زنا حلال ست
باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هر دو گاه میخورند روزی مولانا
بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر سمند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزاده ها
چه نام دارند شیخ گفت عرفیست گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده القصه
مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دارالسلطنت لاهور بمرض اسهال
رحلت نموده میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

| | | |
|---|---|---|
| بکاوش مژه از گور تا نجف بردم | | اگر ببندی کم کنی و گر به تتار |

استخوانش از گور برآورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت ست
و ملا فیروز گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

| | | |
|---|---|---|
| بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را | | ز دل را پرده چشم و دماغ از غوره میسازم |

## من دیوانه غزل

| | | |
|---|---|---|
| عشق می خوانم و میگریم زار | | طفل نادانم و اول سبق ست |
| سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست | | لاله گو در کنار سنبل آید روی تست |
| مشتهی کانجا مسیح آمد بامید هلاک | | در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست |
| شعلهٔ سوزنده گیر غیرت تاثیر او | | آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست |
| هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید | | یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید |
| نادیده جمال او مهرش بدلم سرزد | | ناکاسته سبزی روید هان دانه چنین باید |

رسد بہ پشتی رویت جمال مہ بکمال | | بروز نگہت بویت صبا خبر بشمال
زند بہ تیر نظر غمزہ ات نشانہ مہر | | کشد بگوشہ چشم ابروت کمان ہلال
فگندہ در پس ہر ہفت پردہ مردم چشم | | بانتظار تو یوسفہ خامہ خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت | | بشاعران تخیل نمای سحر و خیال

رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از آفتاب میر **عماد** قزوینی اکثر در اصفهان مے بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امرا و بادشاه نداشته شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاد و استدعا نوشتن شاهنامه نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد بیار بر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد که وجه سرکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بید مانع شد و اوراق باز پس فرستاد و مطالبهٔ زر نمود میر یکیک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها یکیک تومان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت علاوه بر سهے شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کیر کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بادشاه رسید جهت انتظام ملکی فرود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید ست

جان از منِ بوسهٔ از تو بستان بده | | زین داد و ستد مستو پشیمان و بده
شیرین سخنیست بست دشنام تلخ | | گر دلب شکرین بگردان و بده

اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا **عرفی** شیرازی در عهد اکبر بادشاه

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بلاقاتش آمده ام گفت از اشعار سلمان بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خرابات نسیم و باده پرست | درخرابات مغان عاشق و مست
میکشیدم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مرد یست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شد و دانست که عبید است عذر خواست و باحترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مصوریست که صورت ز آب میسازد | ز روی خاک خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وی را وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این قطعه گفت

وزیر جهان محبهٔ بیوفاست | تر ازین چنین محبهٔ ننگ نیست
پرستش بخوار ے دگر را بخواه | خدائی جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر روی وی این قطعه بر خواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب ات هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مسخرگی آموز | تا او خود از مهتر و کهتر بستانی

## من کلام عبید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست | جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن | طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزید | شب وصال کم از روز بادشاهی نیست

نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد نیاز ے | | بهیچ چیز نمانی عجب تماشا ے

مولانا عالمی دران جزوی در شیراز سکنا نموده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد | | یاران حذر کنید که آتش بلند شد
بد هدی کز ستم دهر بفریاد بود | | تیشه بر سر زده مرغی دل فرهاد بود
با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز | | دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر معنی آفرینی ملا عزیزی قزوینی از یاران میرزا اشرف جمانست و این مطلع ازانست

بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنے | | چشم دارم که ز محرومی من یاد کنے

سالک مسالک صاحب جدی مولانا عهدی ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روے | | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روے
بران لطافت کردن نگر که آب حیات | | بلند گشته ز خواره گریبانش
بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد | | چه کرد خانه خرابی که دید عریانش

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق آمده میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجهٔ سلمان این قطعه در هجایش نگاشته

جمعیت هجا گو عبید زاکانے | | مقرر ست به بیهودگی و بی دینے
اگرچه نیست ز قزوین در ستاز اوست | | و لیک میشود اندر حدیث قزوینے

در مثل ست که اخلاق قزوینی شده یعنے غایظ و ناپاک گشت چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید عبید بغداد شتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

نیست آن لف سیه پیش رخش کافر دلست | شهپر جبریل از برق تجلی سوخته است
مگذری ای صبا بر قفس زردهٔ گلستان من | تا نگوئی که غمی بر دل خاشی از روی جان من

مولانا عهدی از کاتبان مشهور و معاصران مولی مذکور بوده خوشنویست انیطلع ازوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود | هر که رو تا بد ازین قبله مسلمان نبود

سلطان سریر سخندانی مولانا عادلی خراسانی صاحب طبع رسا است
و معاصر سلطان حسین میرزا دیر است

آه فریاد که آخر شدم از یار جدا | چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد | دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا عالمی بخاری از منشیان نامدار تلنگیان بوده انیطلع ازوست

این تمام مو بود بر تن پر گزند ما | سوخته ایم دمی زود دود ز بند بند ما

شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهر ریزه ویراست

قد تو دیدم و سرو چمن ز یاد م رفت | ز بیت مصرعه بر جسته بر ز یادم رفت
نه جشمت اینکه گاهی میکشایم بجمال او | نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

واقف و تیرهٔ خوش خلقی محمد نجفی عیالی از یاران میرزا می حضوری بوده و
بمرتبهٔ مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب
استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی می باید | لشکر کش و صاحب سپهی می باید
من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم | رندان ترا شهنشهی می باید

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بشوخی گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصی زخوجان | که قاضی شود صدر را ضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر | اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

**نقلست** ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بودی منت آدمی کرده ام کلالی بشنید خری وزری آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار در آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدی خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شد رفته برو باخودش ببری پالانی باخود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خرستی و بر در تجاهل میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید و برا راضی کرده باز گردانید

مولانا عازمی بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا و براسلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجاست این مطلع ویراست

بسر خم که بیایم بدر از میخانه | تا با آن دم که مرا به نشود پیمانه

مولانا عشقی شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جهت کتابه مرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظر یکه طاق چو ابروی دلبرست | از خاک بر گرفته و آرای کشورست

شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بهق بوده و مولوی جامی تخلصش بسیار پسندیده

نیست گلگل عارضش کز تاب می آذر گرفت | هر طرف خلقی بر و بش چشمها را خیره است

غنچهٔ دهان من بیا تنگدلی ما ببین | | بیتو هنوز زنده ام سنگدلی ما ببین

اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر نکتهٔ بیان سرآمد سلاطین اولی العزم عالمگیر بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب است چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود یکی بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

**نقلست** شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید وارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلوره است آن کاف برکند | | باقی هر انچه ماند آن شیخ را دهند

چون فرد بدفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند و همچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر ست ثبت میشود

دیروز بے گلاب میگردیدم | | پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که مے سوزندت | | گفتا دیرین باغ دمے خندیدم

صاحب شکوه نیکو بیان **عبد الله خان** اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست و ازوست

قسم بآه جهانسوز خود که میسوزم | | با آتشیکه سمندر حریف دو دش نیست

راکب مرکب نیکو نهادی سید **عبد الحق** استرآبادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خوجان که بصد زبان خری برغوث داده

| | |
|---|---|
| آنکه بزبان حال با آدم گفت | اهلیت من به بین که ابلیسم کیست |

امام امت حق سگالان بابا عبد الصمد چشم نالان ذات پاک او از جمله که اولیاست بسیار کسان معتقدش بوده اند

| | |
|---|---|
| یارب چه خوش ست بیدهان خندیدن | بیواسطهٔ چشم جهان را دیدن |
| بنشین و سفر کن که بغایت خوبست | بیرحمت پاگرد جهان گردیدن |

مقرب بساط بارگاه احد شیخ علاء الدین ساکن اوده از جمله اولیا بوده و علا تخلص مینموده من دیوان فیض ترجمان

| | |
|---|---|
| ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد | که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد |

مالک معمورهٔ معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هر که در خانقاهش می آید اشعار خود بر و عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا اطرافه سخنان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گریه اش نیز با او شرایط قیام و قعود موافقت کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در ینباب غزلے گفته که این بیت از انست

| | |
|---|---|
| ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست | غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد |

القصه کلام عماد تخمیناً پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت می شود

| | |
|---|---|
| تو پسند از که هر گوشه نشین دیندار است | ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار است |
| روا هست غیبت درویش گر کند منعم | همیشه بانگ سگ اندر قفای دروایست |

ذات پر کمالاتش از اقران منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات
بصحبت با باطاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را
پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورد و گفت بگوئید که این حدیث اولیای
امتی کانبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسرم را که مرده است زنده نمایند که
عیسی روح الله بنی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد والا همه را گردن
میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روزه خواستند پیش عین القضات
آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خواهید شد
گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سه گور بادشاهزاده تشریف برد اتفاقا انجا
سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور را اشاره کرده فرمود قم باذنی
قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از لفظ قم باذنی
دعوی الوهیت ثابت میشود حد شریعت لازم است پس آن حضرت را از
درخت دار آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای لفظ آلود پیچیدند و بسوختند
سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده بیکی از مریدان خود
سپرده بود و آن اینست

| | |
|---|---|
| تا مرگ شهادت از خدا خواسته ایم | و آن هم بسه چیز کم بها خواسته ایم |
| گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم | تا آتش و لفظ و بوریا خواسته ایم |
| تا با دل من عشق تو آمیخته شد | صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد |
| از خنجر آبدار آتش یارب | تا چشم زدم خون دلم ریخته شد |
| ابلیس چو بر آدم دحوا نگریست | بنشست و بهای های بر خود بگریست |

دیرا اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخر الدین بسینهٔ شیخ بهاء الدین زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لایزال بدرجهٔ کمال متجلی گشت و بلباس حوض خاص مشرف فرمود و حجره معین نمود که دران مشغول باشد در چلهٔ اول حالتی بر وطاری شد و دران حال عربی گفته که این بیت از انست

نخستین باده که اندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویش افاش — عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد در دمشق راه آخرت پیموده من دیوانه

امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی — وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب و پیوهم روی تست در همه حال — تهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که بر دنی در چه گردی که درون خانه مائی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد — بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ازان خوشست چو بی ناله نگوش جهان — که هیچ دم ترنم نا تو انم ننوازی
بود آیا که خرامان ز درم باز آئی — گره ز کار فرو بسته ما بگشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو — من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات

بتعظیم تمام در باقتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخرالدین درویشان را
دعوت کرد درمیان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر وی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در تعشق آن پسر قلندران
ضیافت کرد و به کلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکزبان گفتند که اے
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و با قلندران او باش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تا بعنے بدبدنیا و موانستی رو نماید گر رنگ ما گیری و
دکسوت ما بپذیری ریش و ابرو تراشی آنگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیر کنان از راه
خراسان بحدود ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فریدالدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دوم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
ازان بلا نجات و هدو بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم دید که
چنانچه روشنی تباریکی و جمعیت قلندران متفرق شد و سر رشتهٔ طبیعت ایشان بگسیخت و هریک
بطرفی افتاد شیخ فخرالدین باز بملتان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه

دیر اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینهٔ شیخ فخر الدین بسینهٔ شیخ بهاء الدین زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لایزال بدرجهٔ کمال متجلی گشت و بلباس حوض خاص مشرف فرمود و حجره معین نمود که دران مشغول باشد در چلهٔ اول حالتی بر وطاری شد و دران حال عربی گفته که این بیت از انست

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویش افاش — عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد در دمشق راه آخرت پیموده من دیوانه

امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی — وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب رخ تو هم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه گردی که درون خانه آئی
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد — بلی عجب نبود ز آفتاب عالمرائی
ازان خموشت چو بی نالهٔ بگوش جهان — که هیچ دم ترنم نا توانم نشنوازی
بود آیا که خرامان ز در م باز آئی — گره ز کار فرو بسته ما بگشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو — من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به **عین القضات**

بتعظیم تمام در یافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخرالدین در ویشان را
دعوت کرد در میان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر وے
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در عشق آن پسر قلندران را
ضیافت کرد و به کلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکزبان گفتند که اے
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران او باش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تا نعنے بدبدنیا و موانستی رو ننماید گر رنگ ما گیرے و
دکسوت ما بپذیری ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود با اضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیر کنان از نواحے
خراسان بحدود ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فریدالدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دوم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم دید که میاید
چنانچه روشنی تمام بر یکی و جمعیت قلندران متفرق شد و سر رشتهٔ جمعیت ایشان بگسیخت و هریک
بطرفی افتاد شیخ فخرالدین باز بملتان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه است

بگیر که باین نمی ارزم آخر الی دامن کاهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین نمی ارزم آن کافر به اشفقت و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز مینگذند عقل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش — که ازین خوبتر تجارت نیست
ای بی نشان محض نشان از که جویمت — گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
غره مشو که ز چرخ کار تو گردد بلند — آنکه بلندی دهد باز تواند فگند
گر بگویم انچه از اندیشه بر جان منست — یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
جانی که بر مژ قصهٔ جانان گفت — بهر بد زبان بیزبان پنهان گفت
تا کی گوئی که حالت عشق مگوئی — چیزیکه جد نی بود نتوان گفت
که مرد رهی میان خون باید رفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه ورنه در هیچ مگوی مپرس — خود راه بگویدت که چون باید رفت
نی هیچ مونست بشهر یاری خیزد — نی پیر جوان بروزگاری خیزد
من خاک تو و تو میدهی بر بادم — ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی بادهٔ باقی شیخ فخر الدین **عراقی** خواهرزادهٔ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا حوضی بود با صفا و مدرسهٔ علیا طالبعلمان را درس گفتی و بفقرا ایثار نمودی **نقلست** روزی جمعی از قلندران بمدرسهٔ او وارد شدند و خدمت او را

| | |
|---|---|
| کشد تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش | ز خون تا روز محشر خاک جوشن الامان دارد |
| ای کعبه رو از ما مرگ ره آگاه | حشمے شده نعلین و مغیلان گله دارد |
| بس مشکلست حال دل ناتوان من | افتاده مرگ زخشتک بدنبال جان من |

## حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری داشت روزی فقیری وارد دقتش میشود سوال میکند شیخ از انجاکه مشغول خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردے شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی هنگرکه من یاد دارم این بگفت و پیش دکان دراز کشید و هماندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت دوکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر میشود و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا وبرا مقابل لشکر چنگیز خان بردند هر چند که شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر مو بهیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته نمی شود شیخ گفت بگویند مرا که خواهش خدا بتعالی دیگرست آخر فوجش در رسید و قتل عام کرد شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ پیدا شدند که ما را بوزن شیخ میدهم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری — بر زخم بشگفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است — که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
تا کی بنم تو رخ بخون بشوید دل — از ره فراق تو بجان جوید دل
رحم آر کز آسمان نیاید جان — بخشای که از زمین نمیروید دل
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم یکسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد نوبت از تو بکسی
تا خاص خدای ازدل و جان نشوی — بر موکب فقر مرد میدان نشوی
شیران جهان پیش تو روبه کردند — گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بیدیل بوده و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرده سخن سنج نیکو اداست این چند شعر ویراست

صفائی جوهر ذاتی زیاده تا بست — لبی که نیست می آلود لعل بی آبست
جمال دوست بدیدن نمیشود آخر — گل بهشت بچیدن نمیشود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا پیداست — که آه من بکشیدن نمیشود آخر
در کام و زبانم الفت اللهست — زین جاده مرا بشهر وحدت راهست
انگشت شهادتست هر قرگانم — با کلمهٔ لا اله الا الله است

ابر نیسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا نامی معاصر فیضی بوده و عادل شاه بادشاه دکن بصلات گرانمایه اش سرافراز نموده

میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان — تا نمایان نکنم فربهی مجنون را
بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید — نگاه بهانی نهانی مروت آلود است

گه نگه در دیدن دگه شوخ چشمی بر بلاست | خوش غلافیهای این شمشیر بر دلهاست
چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم | لباس صالحان و شیشه می در بغل دارم

## حرف الظاء

نقطهٔ دایرهٔ فضائل مآبی مولانا **ظهیر الدین** فاریابی در فضل و بلاغت علامه و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق سیر در اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته بردی بخواند

بزرگوار او نیاندارد آن عظمت | که هیچکس نرسیده بدین سر افرازی
بمن نظر تو بیاری مکن از آنکه بفضل | دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر رو | بروز عرض مظالم چنان بیند آزی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست | بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

چون خواجه این قطعه شنیده عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر دلنهاد نشد و راهی بگشت و به تبریز رسیده و عزلت گزیده در سال شش صد و پنجاه رحلت ورزید و همانجا بخانه پهلوی آرمیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | شکر لب تو طعمه شکر دهان دهد
زلفت بجاد دی ببرد هر کجا دلیست | وز نگه بچشم ابروی نامهربان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیمار نرگس تو که مائل بخون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار مجبوبم هم آغوشے نمیدانم
تا کمان وقف هم آغوشے ره ساخته | بزناوک مژهٔ چشم زده ساخته
ای کاش گوش رغبتم اول شدے چو چشم | تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمے
ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد | دوستدار الم و دشمن راحت باشد
مردرا وقت فرود آمدن تیغ بسر | چین فگندن به جبین نیک شهادت باشد

**نقلست** از ولحک جرمے عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآهیخت و ولحک مضطرب بود که برخوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه بیگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بخنده م سلطان بخندید و از سر گناهش در گذشت

مولانا **طاهری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسے | بسیار غنچه واز جگر خون کند کسے
خلق ملامتم کند و من برین که آه | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسے

شاعر ماهر شاه **طاهر** از سادات اخوندیه سلطانیه بوده دیر است

جلوهٔ زلف شاهدی بر دل رمیدهٔ ما | پی بیکجا برد کسی مرغ شب پریدهٔ ما

ماهر آئین نیکو بیانی **ملا طوسی** خراسانی شاعر نیکو دستگاه بوده و معاصر بابر بادشاه دیر است

مردم آزاری مفرما نرگس عیار را | کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
ای لف و رخ تو فتنهٔ آشوب بدهر | ما بگریخته از شدم رخت شهر بشهر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** از تیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد است و ساکن قصبهٔ الور من توابع اکبر آباد این مطلع دیر است

جعد پر شکنت دل بصد فغان افتد | چو کودکی ز بالای نردبان افتد
توان نگی که شب از دیدن چراغ رخت | تذروبانچه طور ز آشیان افتد
خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوئی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد و ابروئی
میانش بینم و چیزی بدستم در نمی آید | چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موئی

شاعره والامناقب محمد طالب المشهور به **طالب اعلمی** برادر خاله زاد حکیم رکنای مسیح ست که استاد مرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیهٔ این گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت | زین واقعها چه بال ریشم رفت
من بودم آن عزیز در عالم خاک | خاکم بسر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند دلبند رسیده و در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده ویراست

بهر تن بو یا کند گلهای تصویر نمائی را | بیابید ارسازد خفتگان نقش قالی را
خانهٔ تست دل و دیده ز طوفان سرشک | گر چکد آب در اینجا نو در بخانه بیا
او راق کهنه کے بمنی کهنه میرسد | ذوقیکه در پیاله بود در رساله نیست
عشق را بر سر بالین من آرید بعجز | کین طبیبیست که مشهور بهین قدست
بقتل اهل وفا گست سبکدست است | نگه بچشم تو شمشیر در کف مست ست
مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست | که جگر بر مژه می آید و پس میگردد
اهم مکن ای شرم تبرد یکی ان کو | شاید بغلط یار ز من دست بشوید
فرو ریزم دل بدامان مژگان | بناگه چو آواز پاے حد آید
چو بیند برخ عنبرین دام زلفت | مصور پر مرغ تصویر بندد
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود | ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

گویند یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشته روزی ویرا بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند دران حال این مطلع گفته

| | |
|---|---|
| انکه دایم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و امروز تماشا میکرد |
| خون شد دلم ز غصه و آن غنچه امید | با دیگران شگفته و با من گرفته ست |

حلی بند معشوقه نکته انگیزی ملا طوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام بضاعت خود بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره دو بوانست

| | |
|---|---|
| انکه جان تعبیه در صورت دیوار کند | جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد |

ملا طاهری هردی اول کفش دوزی میکرده آخر یکسب کتابت بسر میبرده ازوست

| | |
|---|---|
| انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد | تیری برای کشتن من در کمان نهاد |

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرآبادی سخنور گرامی ست و معاصر مولوی جامی خوشگوست و این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| خوشم بعشق کرم روزگار نیست | مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست |

شاعر معانی مکاسب حکیم ابو طالب تبریزیست از اطبای شاه عباس بوده و طالب تخلص می نموده این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود |

فرمان روای ممالک معانی و گلشن بلبل گلستان مشتهد ملا طغرا در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده و در خطهٔ کشمیر جنت نظیر بایدامن کشیده همانجا رحلت نموده ازدست

| | |
|---|---|
| یوسف از خجلت بهتان زلیخا رست | ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست |
| ما خانه زاد و دام باید بعد مردن | تا بوت ما اسیران غیر از قفس نباشد |

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر | | وز صحبت خلق پاکشیدن خوشتر
زنهار رضیا علاج چشمت نکنی | | اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

## کحل الجواهر باصرهٔ نکته دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق باصفا بوده و این عم سلیمان مرزا دیر است

نه نازنی ست گر حرفش بلب دیر آشنا گردد | | سخن با خوش نمی آید گران لبها جا گردد
بهر که یار شدم تا بآخرت یارم | | هزار عیبم اگر هست این هنر دارم

## مهر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دهلوی خوشگو ست این مطلع از وست

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد | | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم | | چو چشم سیرم اما بجای خویشتنم

# حرف الطاء

## صاحب اشعار دلچسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسب لفظ دوازده انام تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف سر بریده بگوش تو سخن میگوید | | سر بسر حال پریشانی من میگوید
ز تبریزی بجز چیزیکه بینی | | همان بهتر که تبریزی به بینی
سگ کاشی به از اکابر قم | | باوجودیکه سگ به از کاشی ست
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه | | در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ے یار عزیز | | بنگر که چگونه در عذابیم همه

## سوختهٔ عشق بتان طاهری ساکن بابن ملا طاهر شاعر هوا رگو بوده گاهے اشعار جلا لا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میزیسته

خوش انساعت که آید شوخ من تنها بکین با او | رقیبان جمله بگریزند من باشم همین با او

پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا **ضعیفی** نشاپوری از بی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویراست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم | سری بعالم دیوانگی برآوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم **ضعیفی** سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست

بمیرم پیش آن مژگان کزو در وقت خونریزی | اجل را دست و پا لرزد بلا را اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا **ضمیری** اصفهانی رتال ضمیر باب بوده لهذا شاه عباس ماضیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تفافلهای من از خنده لب بسته است جانا را | که استغنای محتاجان خجل سازد گدا را

گر نه قریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو | سوی بدن که آورد جان گریز پای را

مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست | آگه نه ازو درد دلم مشکلم اینست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان | آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو | برسرش آئی و از شوق ترا نشناسد

حیران شده رانت دیدار نباشد | زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد ازان لحظه که در دل آن شوخ | پرسد ز من قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز بیند روی زیبایم | بهانه چشم مالیدن کند تا سنگدل سویم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی | بهزار رنگ کردی بصد انفعال پرسی

دانای حقایق روشن بیانی مولانا **ضیائی** از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار بهمانجا رحلت نموده ازوست

بمطالعه دیوان من مخطوط می‌شود باین تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زدند این ماجرا بگوش رسید روزی بدربار دو چار شدند حکیم عذرخواهی کرد و گفت که چرا زدید برخاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در انجا بنظر در آمده باشد میر گفت یکدو صفحه خوانده ام اما عجب انصاف ست که شعر شما بگوئید و صلهٔ میر سامان بیابید

| | |
|---|---|
| خط سبز آفت جان بود ندیدانستم | دام در سبزه نهان بود ندیدانستم |
| ما را بخدای خویشتن راهی نیست | در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست |

## حرف الضاد

آفتاب مشرق دیخدائی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد خدای بنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا برگماشته در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی ویراست

| | |
|---|---|
| دل در دوش که ذکر تو ستمگر میکرد | هر کس غمت شکایتی سر میکرد |
| میگوفت وفا بسینه از جور تو سنگ | عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد |

چله نشین گوشهٔ سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمانگری می نموده این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| سرمه را که بود منت غیری همراه | کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه |

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزال بیباک بوده و مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده ویراست

| | |
|---|---|
| نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد | مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد |

نماند دشت جنون را رمیده آهوئے | که پیش وحشت من نه نکرد رامونے

شیر بیشهٔ معانی میر صیدی تهرانی بسند دل پسند آمده روزے جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میرمذکور از بالاے بام این مطلع باواز بلند برخواند

برقع برخ افگند بروز باغش | تا نگهت گل بخیمه آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشید منه

درین بهار نشد فرصت آنقدر مارا | که بهم ترانه بلبل کنیم همسایه را
تهانگشته بیتو زبانم بکام هیچ | چون رنگ گل شده است شراب ایام بیخمار
حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افگند | عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند
هلاک بدگمانی های آن نامهربان صیدی | که می بیند سر شکم را و گریانم نمیداند
ز غیرمی کشم از دست بیکسی صیدی | تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد
در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون | تا مکافات کش عشرت آن یارانم
بیطاقتی نگر که من و یار چون دو چشم | همخانه ایم و خانه بهم را ندیده ایم
باش چندی بدخوی و ستمکاره ولیکن نجنان | که گناه از دگری باشد و از ما رنجے
عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا | هر دو رسوائی همینم از چه تو تنها رنجے

شاعر بتبحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده میر بکشود و نگاهے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن من

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار دست ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

شبه ز تنگ دلی در دیار روزگار تو نیست
چو چشم آینه از چوب در شش حیران باش

کدام جامه که از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

ز بلبلان نوا سنج این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

بسیک بچشم تو از شیوه وفا شده ام
سزای من که ز بیگانه آشنا شده ام

اگرچه ننگ کنم خاک پای یکانم
عجب که تشنه بجانم سفال ریگانم

جدا شود ز دو عالم تا توانی از خود بودن
که دارد در دو سر بسیار با خلق آشنا بودن

اشکان خال بر رخ آن دلربا بین
در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین

تا رخ از باده گلرنگ بر افروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

من کجا بهر کجا ای فلک ناانصاف
بهین داغ بسوزی که مرا سوخته

عیش فرشت دران محفل روح افزای
که فتد شیشه مئی جای و ساقی جائی

گرد کلفت ننشیند بچنین در بر کس
که بود دست فشان سرو سهی بالای

چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چقدر جلوه کند دریای

سر خود بر نکشیده بین راه بخاک افتاده است
که به افتادگی سایه کند پروای

صائب این نهر دو چشمان قطع نظر از آنست
اگر از جانب معشوق بود ایمای

ز سر طلب در جانان تا نظر بر ره داری
نکردی آشنائی خویش تا یک آشنا داری

اگر ز پرده خود را دیده باشی
گل از فردوس اینجا دیده باشی

هلاس شدم صد جا کسی نشانم نیم
که در خلوت بود چسپیده باشی

کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این عرصهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد

**نقلست** در آغاز فطنه شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعے متضمن ترکیب بامربوط بسته آورد تا مرزا مصرعے دیگر بساند مصرع خود اینست ع شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت * میرزا هد بدیهه مصرع ثانیش رسانید ع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روزے * مرزا خاصع که این دو مصرع بگوشش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی غیشه طلب کن ع دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن * پیش مرزا صائب برخواند مرزا بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را زدل خالی از اندیشه طلب کن * وجهه ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود سنگر تفاوت راه من دیوان حقائق بیانه

| | |
|---|---|
| وحشی داد از اوضاع جهان دست مرا | که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا |
| غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | پر ز زلف خموشی کن زبان خویش را |
| احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان یمان را |
| نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست | که درین آینه جوهر تماشا برخاست |
| شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت | هر که برخاست ز جا سلسلهٔ برپا برخاست |
| هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا | به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست |
| زینت خود ساخت دولت هر چه را رو کرد فقر | مشعل شاه از کمین دلق گدایان روشنست |
| باز از نگاه گیر طریق سلوک را | در عین آشنائی مردم رمیده باش |

در هنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد مرزا صائب را نیز با خود برد اشت

**نقلست** روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری که بعلت مشابخته اشتهار میدا شت میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل و تغیر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون ها رنگین بسته رفته اند مرزا بدیهه این بیت بروے برخواند

اهل دانش جمله مضمونها رنگین بسته اند ۔ بست مضمون نه بسته بد نیتان شما

ظفر خان بخندید و بمرزا صله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه مرزا صائب و ابو طالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان مومی الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

| | | |
|---|---|---|
| زخم دندان خوب تر کردد آن لب پر خنده را | | حجت آری عیش میباشد عقیق کنده را |

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز مرزا صائب گوهر این شعر سفت

| | | |
|---|---|---|
| باشد بلبش نشان دندان | | نقشی که بهد عا نشیند |

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

| | | |
|---|---|---|
| پیش ازین جوهر یابی که درین بازارند | | قیمت رشته مردن بر لود از گوهر ما |

مرزا صائب بر خود پیچیده این شعر بگفت

| | | |
|---|---|---|
| تیره روزی بین که میخواهد کلیم بیزبان | | پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند |

بوده بدکان یکی از اهل الله که با مرصحافی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل
کاغذ ریزهای که در دکان ریخته بود و در کاسه سر لیش مخلوط کرده به مرزا گفت
بخور مرزا بشارت دلالت ثلث آن خورد و شیخ بوالد مرزا گفت اگر تمام خورد سے
کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا متجاوز
از یک بیت است در عهد شاهجهان بادشاه بعرض آمده از پیشگاه خلافت به منصب
شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفر خان احسن مالک این مطلع

زهد خشکم جنگ دنی را در خروش آورده است | توبه من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابوالحسن ترتبی مالک این مطلع

باده عمر خضر می بخشید گل پیمانه را | سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

هنگی همت بقدر روانی مرزا برگماشته اند و دقیقه از دقایق مروت فرو نگذاشته
چنانچه از این ابیات مرزا استفاده میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم | باین غرور که مدحت گر ظفر خانم
بلند بخت نهالا بهار تربتها | که از نسیم هوادار یت گلستانم
حقوق تربیت را که در ترقی باد | زبان کجاست که از حضرتت سخن رانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من | کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
ز وقت تو معنی چنان شدم باریک | که میتوان بدل مور گرد پنهانم
چو سنبل ابیات من پریشان بودند | نداشت طرهٔ شبدیز از رسے دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد پرورهٔ من | وگرنه خار نمی ماندے از گلستانم
تو منت مشت گهر چون صدف بمن دادے | چو گل تو زر بسرم ریختے بدامانم؟

میگریم زار و یار گوید زرقست | چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | نی نی غلطی میان دلها فرقست

جویای علف زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بکاو بوده جهت تخلص لقب خود این قطع بطرز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته مے آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میروند | زاغ اند و زاغ زار و شان کبک آرزوست
گیرم دو مار چو به کند تن به شکل ما | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق میروند | ایشان خرند و خر روشان گاو شان آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را به شکل گاو | کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

طرفه تر اینست که خود را گاو قرار داده و بر مینهم پسند نکرده گاو شیر دار گفته

طوطی شکر ستان معنی بندی مولانا نعیمی سمرقندی از ترسایان رند لاوبالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانه ام ای ماه چون کنم | دیگر بخانه گر روم آه چون کنم

شیرازهٔ نبهو قتسخن طرازی مولانا صحیفی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوشگیست این شعر از وست

دلم پر است ز غم بر لبم فغان انگشت | که همچو شیشه می کنم گریه در گلو دارم

ابر مطیر اوج گهر ریزی مرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخش لآلی عدن معانیست و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست

تقلست روزے مرزا در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اعاظم تجار تبار اصفهان

اگر ای شمع همی همنفس من باشی | چه دعا بهتر ازین ست که روشن باشی

گلگونه عارض رنگ نازک ادای شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین مرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده | پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی باز ندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان ویرا یوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی | که بحری در برست از چشمه هر چشم گریانش

گر بدین آب و هوا کویت بود منزل گهیم | فی زلال خضر یابد نی دم روح المسیح

در شسته سطور است روزی واقعه خود غزلی گفته بود همان بیت پیش جنازه اش میگفتند و بدوستانش و عجب حالتی و شورشی طاری شده بود و آن اینست غزل

هر که گل از باغ زندگانی چید و رفت | آمد و بر بستی عمد جهان خندید و رفت

کس ازین ویرانده یکدانه حاصل برنداشت | هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت

سیر معراج فنا را خوبی در کار نیست | چون سفر می باید اندک همتی در زید و رفت

بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند | همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت

از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد | خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد

هر نفس دست تو در گردن خود می بیند | انچه اقبال بلندست که مینا دارد

کشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد | وگرنه چیست بهر سو لگاه و مهدش

بگو برای خدا تا برم گرانی را | اگر زآدمم خاطرت گران شده است
گفتمش دل بغم عشق تو دیوانه شده است | زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه شده است

یوسف کنعان خوشخوانی شیخ یعقوب صرفی از اهل کشمیر بوده ویراست

برسر دار بود آرزو بینی هر کس را | گس عروسان چمن نقره و زر دزدیده است

مهر سپهر روشن بیانی مولانا رفیع برهان صبری از اقران ناصبری بوده بسیار خوشگو بوده است

زاغار محبت گر پشیمانی بگو با من | که منهم دل زمهرت برکنم زافرصتی دارم
زبان بریده باد کسی که دست مرا | زدامن تو به تیغ زبان جدا کرده

محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار صبوری تبریزی یکشب زرگری معیشت میکرده ویراست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست | دل بجای دگر و دیده بجای دگرست

مولانا صادقی نقاشی میکرده آخر بکتابداری شاه عباس بسر برده این مطلع ویراست

زغیر باول پرشکوه پیش شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
ملنهای پیکان زپرندگی | شد نداشت مزرع زندگی

مولانا صدقی شاعر خوش بیانست وساکن بلدهٔ هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع ویراست

عرق نشسته زپیدم رخ نکوی ترا | زمن مسنج که میخواهم آبروی ترا

بانی مبانی نخندانی مولانا صالحی خرابی بشیوهٔ گلکاری بسر می برده والی ولایت حصار کتاب خانهٔ خود بوی سپرده ازدست

وخاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی هموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد فقیر رباعی از کلام هدایت انضمامش میگارد

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم | وان نیست جهان که پنداشته ایم
وآن چشمه که خورد خضر زو آبحیات | در خانه ما هست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش راز زیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسر سے نموده دیر است

می نوش صفی ز دل برون کن غم را | زنهار بهرزه مگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش مدار | انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی | هرگز دل هیچکس میازار صفی
سر رشته همین ست نگهدار صفی | زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود و گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر هروی قدس سره منسلک نموده انمطلع دیر است

با لب لعل و خط غالیه گون آمد | عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجه صافی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع از دو رقم نموده

آتش دل شعله زد و جان عزم رفتن میکند | شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

مولانا صبحی شاعر پرشور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش اداست انمطلع ازیست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را | میسازد و شش در نه آتش میزنم این خانه را

امیر محمد صالح کابلی واقف آئین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این دو بیت ازوست

تو از تمکین من از حیرت نه ایجای نه تقریرے | بدان ماند که هم بر بست تصویرے

ابر مطیر اوج گهرباری ملا ستوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه

بیاده نقش دگر زد رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هاموزا | سواد چشم آهو مهر بادامست مجنونزا
خطیکه بیا توت تو نظاره پسندست | کردیست که از آمدن خنده بلندست
بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک ست | چون غنچه گل کاغذ داغ من خشکست
چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم | نان نه کرده خود را بکمر می بندم

واقف و تیرهٔ سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله اشتغال یافته و باز بهند مراجعت نموده و براست

ست از فغانه بردن آید و شب سپر کند | طور بدیش گرفته ست خدا خیر کند
کینفس دشمنی داشت دلم زود برد | مصرع ناله زمن بود که بلبل زود برد

سرخروی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میسه غازی متخلص شهید از سکنهٔ حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و براست

هنر سنداره مقصود میگردد هنر ورزا | گره دار شته پرواز بازی شد کبوتر را
اشک خون گرنه گل دامن قاتل گردد | بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

## حرف الصاد

مربع منشیر ... ی شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

چو در کلام الٰہی چنین شده نازل — بحکم قادر بیچون و بیمثال لطیف
بمعنی ست الہ شما و هوی شما — خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر
در اصطلاح بزرگان تعلق آمد مے — که هست موجهٔ می پای هوش را زنجیر
چو سحر و شعر تغیر خواب و خیال — بجواب هر چه کند کس نباید ش تقصیر
چه بودی ار سخن پروران یکی بودے — ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر
بعهد من که ازان قدر من نیفزودے — بنزد شاه جهان بادشاه عالمگیر
ز شاعران شهنشاه کیست همسر من — که از شعور ندانند شعر را ز شعیر
ز شاعران چنین گر حساب برگیرند — ز خاک روید شاعر بعرصه کشمیر
کنون ز توبه بعذر خطا پذیرانم — بوصف می نکشایم لب از ره تقریر
مرا جو شاه براند کجا توانم رفت — بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر
همیشه ثانی صاحبقران باجسلان باد — ز بندگان بکرم عذر بخش جرم پذیر
خورم دست غمت خون ناب تا کی — چنانچه میکش مفلس شراب را تنها
درازی مژه بین آن دو چشم جادو را — که میزند سر مژگانش شانه ابرو را
چسان ز اشک شماری حساب آن شده رم — که قطره قطره توانم شمرد دریا را
غمین مباش چو کاری بد عای تو نیست — که هر چه هست برای تو آن سزای تو نیست
درین چمن همه گل لاله شبنم اندوده ست — که خنده گل این باغ گریه آلوده ست
مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسزید — چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزید
ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ای بر و بتو کرد آینه را چشم نیاز | شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

ملا شیدا دست دراز کرده گفت + عمرت دراز باد که اینهم علمیت ست

و ملا میری لاهوری نیز از لاف و گزافش برداشته این رباعی در حق ملا شیدا گفت

شیدا گوید که شعر من لک بیت ست | هر نقطهٔ من بصفحهٔ بیتک بیت ست
یک بیت درست نیست در دیوانش | از جفت بروت صاحب یک بیت ست

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز مقدم بر همه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در مقدرت گفته بگذرانید و غدر مسموع افتاد و آن اینست

جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه | بنا فرید خدا مر ترا عدیل و نظیر
فراخ حوصله چون دور آسمان بلند | بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر
بوصف باده زمن سر زده چو مصراعی | که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر
بدین دو لفظ که پروردگار پیغمبر | بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر
نه باده پرورش حسن میدهد یکسر | چنانکه پرورش طفل دایه بشیر
نه باده میدهد از نشئه عشق پیغام | بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر
چنین که میکشی اصرار مولوی جامی | که هست گفته او دور از دو تقصیر
بوصف مئی صراحی دو بار قلقلهٔ | به از چهار قلش گفت و فارغ آر بکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود چو به زسنی | سخن چنین کند و هیچ نادم نضمیر
حرام کرد خدا و منافع للناس | بگفت در صفتی چو کردگار قدیر

| | | |
|---|---|---|
| گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ | | خارماهی را روزد در تعرد یاپه گل |

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع در برزه گوئی کرده گفت اگر بهم طبیقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

| | | |
|---|---|---|
| ذات تو بود صحیفه کون که کرد | | از روی ادب مهر خدا بر پشت |

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه هاتفی صد و پنجاه سال پیش از انکه این گوهر آبدار در خزانه گفتار مولوی درآمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

| | | |
|---|---|---|
| نبوت را تو ئی آن نامه درشت | | که از تعظیمت آمد مهر بر پشت |

یاران بی اختیار بقهقهه درآمدند از انجا بد خوئی و درشت گوئی مهر گذشت او بود بر مرد دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذرها میخواستند تا مگر شعر تازه ازو میشنیدند ما این بیت خواند

| | | |
|---|---|---|
| زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل | | زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است |

ملا فیروز گفت از فرط مهمان آزاری اندیشه میکنم والا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرعه پیچیدهٔ زلفت بحجت ✣ لیک این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید ناچار مهر خموشی بر لب زده بنشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه ازو نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست در محفلی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شعیدا بخانه ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

و ملا مختشم ع مصنف این بیت

| | |
|---|---|
| در شکم چند کوشی ای بت نامهربان | من پریشان خاطرم زلف پریشان منتم |

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه ازو دور بیدا شد چون ازلاف و گذاف بی معنی او خاطر برداشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزندان متبلبسی بلباس زیبا آراسته در نظرم جلوه میدهد قرار دادند که استعار اشعار تازه ازو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد همزبانی نماید وقتی که قریب بزمگاه که فی الحقیقت ارمگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه دربرجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

| | |
|---|---|
| چیست دانی گلگون مصفا جوهری | حسن را پرورد کاری عشق را آبی دهی |

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را میرد ولیکن حسن را آفریدگار تو ئی مدهوش شیدا با انحراف اکتفا نکرده این شعر برخواند

| | |
|---|---|
| ز بسکه کرده عمت پند در جگر ناخن | چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن |

ملا فیروز گفت ایمطلع از شعر غیاثای حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

| | |
|---|---|
| از بسکه سینه گندم دناخن برو نشست | چون پشت ماهی ست سراپای سینه ام |

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

| | |
|---|---|
| گر بصحرا موفشانی دست بر سنبل شود | ور بدریا رو بشوی خارهای گل شود |

با فیروز گفت که ملا کاتبی دو بست سال پیش ازین بمو لوی تو آزرده

زین طلب دیا بسی که بود در کلام تو | گر شکستر کلام امی شوم روا است

میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در بحر طالب آملی گفته

شب در روز محذرم ما طوطیا + | پی جیفه دنیوی در تنگست
گر قول پیغمبر بش باد نیست | که دنیا است مردار و طالب سگست

و در هجای مرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعولست | خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بحیطه قلمی میگردد و قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بیتو چنان تنگ فضاست | که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج | نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد و دو | چونکه از سینه هوا گیر شد از حسن هلاست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال | خلق عالم گر از و تنگ نشینند بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر با رد وی جهانگیر بادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد لطف الله خان که اکثری از شعرای معاصر مجمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب اینطلع

درین حدیقه بهار خزان هم آغوشست | زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطای جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آبد دبی هیچ بدر رفت زکاخم | چون غازی از خانهٔ ارباب توکل
هر محطه خطش در نظم خوب تر آید | همچون خط استاد که بینی بتامل

نمیرسد بزمین پای توسنش زنشاط | گر نواخته او را اشتر بانهٔ خویش

**شکوهی** از جرباذقان بوده ویراست

رحرف آمدنت خون شوق در جوشست | بیاکه دل بتعب لذتی هم آغوشست

مربع نشین سمند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** اشوهٔ فضلا بوده است وعمدهٔ اغنیا در اوائل بهجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده در سال هزار و سی راه فنا پیموده او راست

دگر که خاک نشین کرده ست خاک راه مرا | که شمع محفل افلاک کرد آه مرا
نفس ز آتش دل بارها گداخت مرا | که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا
سر و کارم ببلا رهگذری افتاده ست | که بهر کام چو خورشید سری افتاده ست
تعزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت | انچه ناساخته می ماند بابرو میساخت
ای شمع تا بصبح چرا غی کسی نسوخت | مغرور آن مباش که پروانه برشده ست
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را | چندان امان نداد که شب را سحر کند
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلے | عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری | مگر اینهم ازین پهلو بان پهلو بگرداند

شاعر غرا الاشتهار مولد و منشاء وی مچهور سیکری ست من توابع اکبر آباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یکساعت بخوبی قصیدهٔ طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثر سے را بجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

ای میر من که کرده الهی تخلصے | از مردلاهی ارچه الهی شدن خلاست

وبرسم تجارت ببندر عبور نموده مینه

بوفای دوستان وزی مرو آزرده شاپور — که همین احت جان آفت جان خواهد شد
کم کن ای شاه پور از ناز لفش گفتگو — این سخنها آدمی را زود کافر میکند
در بادیه آن خار بن رنجته بر کم — کز حادثه مرغی به بنا هم نگریزد
امشب ای همنفسان دور بخوانید مرا — با دل خسته خود وعدهٔ فردا دادم

کشته کربلای سخندانی میرهاشم لاهیجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر برده دیر است

شد فشار قبر بر من تنگ چشم های خلق — انچه در مرگست من در زندگانی دیده ام

آلی شاعر خوشگو بوده ببندر آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید دیر است

ابنای روزگار چه تدبیرها کنند — تا بلبلی بزود کنند از چمن جدا
دور حشمت صف مژگان برگنه سیاه — دامن خیمه لیلیست که بالا زده اند

شاعر سخندان سلطان ستادیان از سلاطین اودهای قوم کنکران بوده دیرا
آنکه بدخشان برنیاید طبع آزاد است — وانکه از غم غم ندارد خاطر شاد است

موسی طور معانی مرزا شیعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده دیر است

لبت زخنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زنامه وقرا وصاف حسن یوسف را — زشرم روی تو برده بچاه کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بستر م بوئے گل آمد

بمن تغافل او بود بهر بود مصلحتے — گمان چشم ازان پرده شادمان شده اند
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند — هر چه گویم به خلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان میکند از من پنهان — انچه از من شنود بر همه اظهار کنند
خوش آنزمان که غیر منت همزبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی — این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند و نشد — باز از چشم تو اندا خته بودند و نشد
از بی خوردن خونم چو صراحی اغیار — هر طرف کردنی افروخته بودند و نشد
خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سوی من اغیار میدیدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا نشناخت زآواز سخت مسمار شدم
زان گزینم سفر دوری یاری گیرم — گر سفر آیم و باد دست کناری گیرم
در سخن بود با غیار برآهش دیدم — دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مینمود

خنده از گل گریه از ابر بهار — آموختم — از هر صاحبدلی یک نکته کار آموختم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم منشی

گوهری چون لب تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

ملک اشتهار اجناس سخندانی میرزا طهرانی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

چون برق میدوند بر بهنه بسوی من
من همچو ابر شان بته خرقه میکشم

با خیال زلف درویش سر دوم با صد شتاب
یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

در عشق هر کجا که بلندست پست است
فیروزهٔ خیالی گردون بدست است

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم
چو شبر ازدو طرف میکشید زنجیرم

بانی مبانی تعشق گزینی میرزا اشرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق
و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مزارا با میر عماد خوشنویس
دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد کشد دل بسیر باغ مرا
شگوفه بیتو بود بهنه های داغ مرا

روی نهان چو بجای دیگر سراغ مرا
و بدر قیب بجای دگر سراغ مرا

ز ضعف تن دل پر داغم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست

همیشه کنیهٔ ما در دل تو بود و نبی
نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

خوش آندم گر رقیبان با من چون سخن میگفت
بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت

شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش که در محفل
پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت

ز غیرت مردم آنساعت که غیر از حال من غافل
بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت

فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
سخن ز حال من نامراد نتوان کرد

ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان
چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد

تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذراند
حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند
همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر
بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسیٰ نام نگاشته شرحش اینکه سید در شهر آگره
بزرگر زنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهورا بزنجیر کشیدند چون سید
در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچهٔ محبوبه اش بگذرانیدند
آن نازنین از غرفه بدید و خود را بر زمین بینداخت و زنجیر بگسیخت و کلمهٔ
شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم
جان شیرین خود بجانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی ست

هر چند هوای دل زدی جوش — میکرد حیا مذاکه خاموش
در پیش نظر زلال حیوان — اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم — لبها همه مهر بسته از شرم
یکخانه و خلوت و دو مشتاق — دلها شده جفت مانده تن طاق
غلغل نه شود طبع گل از نالهٔ بلبل — فریاد گدا رونق بازار کریم ست

استغفر الله از دل بیحاشی دردیکان بسینه به که دل مرده در بغل

**شتری** لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و بار اجهٔ
بیربل در محاربه افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگوست اینمطلع ازوست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلیست که از صحبت مردم نگریزد

میر محمد حسین **مشوقی** ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی
محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت
افلاس خود که این دو بیت از انست گفته

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن — چشم تمام اشکم و آهی مشوشم

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشعری اشتری کاهیده
این سخن گر راست باشد قید زندان بایدم

لبک بادرکی توان کردن که با این گوشتی
گر گس بز غاله گایم نردبان می بایدم

تازه میسازم سخن باز داغ خویش را
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بدوستی که کمن جایی در دل هر کس
مباش دل خویش مائل همه کس

بجست وجوی تو شرمنده هم جهان شده ام
ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصلم دمی میرم ازین رشک که آیا
دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبد الکریم طبیبی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرضی موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده ازان جمله نسخهٔ امساک منظومهٔ اوست

دوائیست بر من مقوی باه
نروید بجز حضرت بادشاه

ز عاقرقرحا موچرس موصلی
سپید و سیاه و دگر بهمن پهلی

لسان العصافیر خار خسک
جدا از گلو گیر بستان سگ

زکوبنج و ٹونگن بل و باکهار
بیکجای کن تخم این هر چهار

کبابای چین بعبت بربرے
دو چندان ازان گیر و شکر ترے

همه تخمها را بگیر و بساے
نگهدار آن را به پاکیزه جای

مدام از کفی زین برای نهار
برآرو ز اخلاط سینه دار

چنان شهوت و تندی آرد بکار
بشبی بست زن را کشی در کنار

و فائق سخن پروری میر شاهی اکبری از تصوف بهره داشته و مثنوی

از شخصے نقلست کہ برائے دیدن یاری رفت و با دنجان باخود ہدیہ ببرد اتفاقا بخاطر اندیشید کہ وے خواہد گفت کہ چرا آوردے خواہم گفت از برائے طفلان تو آوردہ ام چون پیش وے بنشست اتفاقا از چاک پاجامہ خصیہ ہایش مے نمودند یارش گفت بپوش گفت از برائے طفلان تو آوردہ ام اندرون خانہ بفرست شاعر خوش گو **شالی** نکلد نامش نسف آقاست موسس آساس غزل و مثنوی و از شعرائے شاہ عباس ماضی و صفوی ازوست

| | |
|---|---|
| ازان دندان استعداد کندست | کہ ابروی سنحار سد کہ تندست |
| صد دور بہر ساعت در شہر تو میگردم | من گرد سر شہری از بہر تو میگردم |
| چہ خوش ست باد و زلفت شکوہ باز کردن | گلہ ہای روز ہجران بشب در ذکر دن |

شاعر دلکشا میر شفائی مخترع خط شفیائے اوست و این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز | بدیدہ نور نظر میدہد غبار امروز |
| بمرگ تو بہ نشینم بخون زہد ملپسم | ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز |
| بنفشہ خط و ریحان زلف و غنچہ لب | بروی یار شگفتہ ست نوبہار امروز |

جامہ زیب نزاکت آفرینی ملا شہری قزوینی سوزن قامت مقراض طبیعت بودہ بخیاطی شاہ عباس سبز پردہ لب بار کوتاہ قامت بودہ و شاہ بدو التفات مینمود نقلست روزے ملا از اشتر خود جستہ شاشافرود آمد و اشتر گریخت طریقان تحقیق کردند کہ ملا می خواست کہ باشتر خود کار بد کند او بگریخت رفتہ رفتہ

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متحیر شد و گفت ای قحبه این بدبخت چه طور
گوساله است که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد
می لیسیده باشد

شاعر رنگین مولانا **شهاب الدین** نقطهٔ دایرهٔ گفتگوست این قطعه
در وصف حکیم اصیل ازوست

ملک الموت از اصیل طبیب — می بنالد به بارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد — اندرین دور گم شده سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را — یا مرا خدمت دگر فرمای

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

نبض هر کس که دید گشت اورا — مرگ گویا در آستین دارد

چون بگورستان رفتی دوامن بر روگرفتی گفتند ش چرا دریخار وی
می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من
خورده است و از ضربت من مرده

یاقوت سخندانی ملا **شمسی** بدخشانی شاعر نایست و معاصر جامی

چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمیتوانند

صاحب اشعار رنگین مولانا **شرف الدین** از بافق بوده روزی شاه طهماسپ
با وی سخن بگفت وی بواسطه کرمی که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

از گرانی جز نشد گوشم — قول شه را که بود در تمکین
جامی آن داشت کز گرانی گوش — پای تا سر فرو روم به زمین

| | | |
|---|---|---|
| رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید | | خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید |
| زهی ز بوی تو جان زنده تا به تن چه رسد | | هزار جانت فدا تا بجان من چه رسد |
| بیکشب چه صحبت توان داشت با تو | | تا شا کنم مے خورم راز گویم |

مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بوده بعد وفاتش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته در عنایت های کلی یافته روزے بادشاه حکم کرد که بخزانه هر دو یک کرت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم بادشاه نکته دان لب به تبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست و تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه روی و هر چه از دستت برآید تصور نکنی چون اینمعنی مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و دو دو کرت همیانهای بیست و پنج هزار هن ملا بیرون آورد چون این خبر بادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت ضرورت ...

| | | |
|---|---|---|
| بر سرخ جامه نظر از دور دوختم | | پنداشتم توئی تو نبودی بسوختم |

نقلست فاسقے در شب تاریک مالوفهٔ خود را بشوهرش غلط کرده یکبارگی پایش برداشت و درد خول پرداخت وی از خواب برجست و بگرفت و گفت درزد درزد و زن حال دریافته خود را بر و بیفگند و گفت تو از زیر برآور و چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیارد زن پا را گذاشته و گوساله را

ملا شوکتی شاعر سلیم بوده و آمش محمد ابراهیم بهند آمده و به نیمچه عشق راجپوت پسری شهید سنده خوشگوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| دیدی ازدورم و دانسته تغافل کردی | | خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم |

سیراب چشمهٔ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی سخنش دلجوست و این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| بسکه سیل غمت ازدیده دمادم گذرد | | روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد |

مولانا شبلی واقف و تیرهٔ خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش اوقات و این قطع وی راست

| | | |
|---|---|---|
| دی سگی را رقیب می زد چوب | | سگ همی خورد چوب می نالید |
| گفتم ای سگ چرا ازدت گفتا | | بهتر از خود نمی تواند دید |

فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین سفرده مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بعدیل بوده است و ازخویشان شیخ کمال الدین اسمعیل دیر است

| | | |
|---|---|---|
| گلشن امسال برنگی و نوائی دگرست | | باغ را تازه تر آبی و هوائی دگرست |
| نوبهت باغ چه سودست مرا بیرخ دوست | | کهتن اینجا و دل سوخته جای دگرست |
| تا رخت برسمن از سنبل تر جولان کرد | | لاله را ازشک تو در خون جگر غلطان کرد |
| سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند | | باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد |
| روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود | | عقل را پرتو خورشید رخت حیران کرد |
| نافهٔ طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست | | خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد |

درسال نهصد و پنجاه در آرد بیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسب گفته وصله نیافته لاجرم ترکیب بندی در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد ازان هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد بعد از استماع آن هجو غریب خیلے بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذر خواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تا خیر صله سی تومان جائزه این بند ازان ترکیب است

## غزل

کسی بچشم کبود تو کم نمودار ست — چرا که آینه ات در حجاب زنگار ست
مرا گمان که ز نیست داغ بر رخ نیخ — ترا خیال که گل کرده ز عفران زار ست
ز آتش دل ما در گرفته گوگردی ست — کز و همیشه فروزان چراغ ادبار ست
ز لاجورد نگینهاست لیک ناکنده — اگر کنند اشارت کننده بسیار ست
بوقت گریه دو تا روزه شکسته بود — کزان دو شیشه رواشاشه دو بیمار ست
نه چشم دوست بزدی از رقبی شهره — پدید گشته ز یک گهر با دو خمره
بی خوی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمر یکه ز جانان خبری می آید
چون شموم کشته عشق تو چنان من کز اگر — نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

ظهیر سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست ذوالمنن شعر مولوی جامی من دیوانه منه

هر کس که شبی نشست با او — بسیار بروز ما نشیند
میکشد پیکان ز دل آه از جگر — شاهی از دست تو اینها میکشد

خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق — او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

شهریار پسند نامه شاه کیمود حایری بادشاه والاجاهی بوده و بجای بسیاری نوازشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بلقبش تعیین نموده آن شخص ویرا زنده پیش بادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری دران حال شاه مذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او در گذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خردمی آرم — عذرت نه یکی نه وه که صدمی آرم
سر خواستهٔ بدست کس نتوان داد — می آیم و برگردن خود می آرم
بینم که چون بغضب ایفلک نگاه کنم — جمال طلعت خورشید را تباه کنم

سلالهٔ نازک ادا شاه غریب مرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامست از دوست

دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید — جای تکبیرم دعا بر جان یار من کنید
بازم بلای جان نجم آنماه پاره شد — ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج شریف تبریزی کسب استعداد از مولانا نسایق کرده اما بعضی ابیات مفشوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجیده زبان بتفرین کشاده عنقریب

پنجه در پنجهٔ خدا دارم ❊ من چه پروای مصطفی دارم

اهانت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه محضر فضلا گرفته غرمیت کشمیر کرد و بملاشاه وانموده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود که ازین سفر بوی سترگ می آید که درمیان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است و این در مذهب ما سترگ است شاه جهان منعقد گردید و اهل کشمیر اجتماع کردند که ملاشاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خویش خدر و قتلش لازم است جمعے انبوه شده بهمین ارادہ رفتند چون روبروی ملاشاه شدند بسیاری سر بسجده گذاشتند و اکثرے گریخته رفتند کمالات آن قطب زمان خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد و یک پیوسته من کلامه باعی

در پیش فشرده شور مستی هیچست ❊ پرواز بهر بلند و پستی هیچست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی ❊ پیش ایشان خدا پرستی هیچست

وله

بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود ❊ در خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود
ای خواجه مرو بکعبه زآنرو که خدا ❊ هرگز نکند زیارت خانهٔ خود

وله

ای آنکه خدا ے را بجوئی هر جا ❊ تو عین خدای بجد ائی بخدا
از جستن تو یقین بدان می ماند ❊ قطره بمیان آب جوید دریا

وله

در مدرسه انچه محبت یار نیست ❊ در صومعه انچه گرفتار نیست
انگاه که مهر تو گزیدم دیدم ❊ اینها همه کار ها ے بیکار نیست

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجهٔ حافظ شیراز و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود با او بنا بر

| | | |
|---|---|---|
| ز ننگ کفر و ایمان درگذشتم | رباعی | نهادم خویش برون از هر دو گامی |
| آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید | | در دل ما بخویش و بیگانه رسید |
| از درد و غم عشق بهر جا که روم | | گویند ز راه دور دیوانه رسید |

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

| | | |
|---|---|---|
| دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق | رباعی | خبر نیست رخت ندیده اند در خور عشق |
| چندانکه رخت نهند بر سر حسن | | بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق |

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از هر خوانی توشه برداشته آخر بر هنمونی فاید توفیق و ملا دوی بخت دقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبهه ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیز و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنارهٔ دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده دوی بملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد و مشغول لشست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد تبسم کرده گفت که خضر طلب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شده و را اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسیده و اقامت ورزید در زمان شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

| | | |
|---|---|---|
| درس شد نبوده ز الواح ابجدے | | لوح جمال دوست مرا در برابر ست |

این ابیات در دل امیر اثر کرد و گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمود هم
رو اندهی ایوان کچه بوجهد ابهی یعنی گریه می کنی آیا چیزی می فهمی هم امیر گفت
بر همین میگریم که چیزے نمے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده
نعمتها داد و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز
باشارهٔ آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ
نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این
دو کلمه راقم نموده که علای خلجی خوطر دهلی مقرر داند که ما بندگان خدای تعالے
زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزے
اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انضمام آن جناب است

| | | |
|---|---|---|
| ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز | | تو پای شوق نداری بگوی دوست متاز |

## هم ازان جناب است غزل

| | | |
|---|---|---|
| غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم | | گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم |
| هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید | | یعلم الله که مر موی تو دیدن ندهم |
| گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد | | تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم |
| گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق | | تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم |
| گر به دام دل من افتد آن عنقا باز | | گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم |
| شرف از باد و ز بوی ز زلفش گیرد | | باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم |
| خرابانی شدم مستانه جامے | غزل | ندانم از حلالی و از حرامی |

توبه کردند وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه
باجازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره مع چیزے
نیاز بخدمت شاه شرف بوعلی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة
بوقت رخصت از امیر فرموده که آنچه شاه شرف الدین بوعلی قلندر ارشاد فرماید
بدل وجان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت
رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دهلے
آمده آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود
خسرو بری کو ترا مے گوید امیر سر بر زمین نهاده و گفت بلے باز فرمود
از هر بیاے خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود برخواند **غزل**

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست
عاشقانرا در جهان یکسان نباشد روزگار — زانکه این انگشتها در دست من هموار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من — دین عجب آنوقت میگریم که کس بیدار نیست
یکقدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست — هر چه بینی دوست را با این و با آن کار نیست
چند گویندم بروز نار بند ای بت پرست — بر تن خسرو کدامین گ که آن زنار نیست

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوش میگوئی و خوش خواهے بود
و خوش خواهے رفت ازان درویشان نیز بشنو این غزل فرمود **غزل**

دیهیم خسروان بر مالعل استراحت — خسرو کسیکه حلقه بجرید را دراست
سیمرغ دار روی نهفتم بقاف عشق — گو عارفیکه منظر او عرش اکبر است
عقل کل است علم لدنی بعارفان — این عقل و علم جسمی و رسمی محقر است

تو دیده ندارے که به بینی اورا | | ورنه ز قدم تا بسرت اوست همه

زبدهٔ دا صلان ولایت مظهر شاه شرف بو علی قلندر قدس سره از عراق
وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبهٔ پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال
که متصل قصبهٔ مذکورست تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جمله ابدالان
بوده چنانچه قدم مبارکش در هر دو قصبه واقعست واهل زیارت از هر دو جا فیض
می برند شورش و مستی بحدی داشته که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش
میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدے کباب ساخته آوردی دو دیر استاده
گفتی که یا حضرت همه اولیای و انبیا خورده اند از غذا پهلو تهی نکرده چیزی باید خورد
آن زمان می فرموده بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویدو عرقش
فرو می برد و باقی از دهان فرو می انداخت روزے آن مرید مهمے داشت
پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد اما چون
آن حضرت کباب خورده سفل بینداخت آن پسر برداشت و بخورد و فی الفور
بمرد پدرش بر این حال آگاهی یافت بار کباب ساخته آورد و پسر خود را برداشته
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در غبت بکباب
آغاز کرد از زبان مبارک برآمد که بیا ره گویا پسرش زنده پیش دوید و پدرش
وی را یکسو کرده کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علماء شهر باتفاق پیش
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود و خیریت شما در نیست
که برو دید و الا شما همه را موش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد اکثرے
از پیش گریختند و بسیارے سر در قدم آن جناب گذاشتند و از جسارت خود ها

کجا فقیه بدل جاده تو نگر را | زمین فرو نبرد مجو قطره گوهر را
نبندد دل بزر و مال در جهان سرخوش | بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را
نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را | میکنم چون نامه خود پاک حرف خویش را
کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش | بسکه گردد سبحه تسبیح ما

## حروف الشین

مرشد اولیای مکمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر
وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی
قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین با العراق
از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً
نوراً بما لقیه النبی صلی الله علیه وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال
بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة
الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب
کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفتر
جداگانه باید که بقید تحریر درآید الحاصل تصانیف شیخ که در سلک نظم اتفاق
افتاده متعدد است از جملهٔ عوارف رشف الصالح هر گاه بروی مشکل شدی
بخدای تعالی باز گشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو
واقع شده مرقد مبارک در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

ای دوست وجود و عدمت اوست همه | سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه

| | | |
|---|---|---|
| بران کرده باید گریست کز پس ما | | حکایت کرم روزگار ما گویند |

حاصل در نامساعدی طالعش شکی و شبهی نیست وگرنه در همان عهد بعضی ارباب دولت صاحبان خود الواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله خان که عبد الله نامے منصب دار از راه دا سوختگی نظر بر اعتبار سکندر خدنگاریش کرده شهرت داد که این مصرع از انست ع بر شربتش هر که بنشیند سکندر میشود چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا دی را حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته اید زنگش پرسید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتے رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ دو و چند اضافه و خدمت واقعه نگارے جای سر فراز کرده رخصتش نمود

**نقلست** روزے پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سهرندے

| | | |
|---|---|---|
| الهی غرهٔ وردی بجان ریز | | شرر در سینهٔ زار استوان ریز |

سر خوش چون بشنید بطنز ریش خنده بروے او خواند

| | | |
|---|---|---|
| چرا این حاجت از حق خواهی ای یار | مثنوی | توانم کرد من هم اینقدر کار |
| که مشتی حسن با آتش فروزم | | همه موئے سر و ریشت بسوزم |

القصه سر خوش در آخر عمر بجمعیتی رسیده انزوا گزیده دیوانی و تذکرة الشعرا دارد و قصیده این چند بیت ازان یادگار مینگارد مطلع

| | | |
|---|---|---|
| بتخانه نیست در شب هجران زیب مرا | | کز فرقت تو چشمه زده جان بلب مرا |

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت دیگر اس اسپ برای شما علحده کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز برده تغافل زد سرخوش بیچاره
بامید ان چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که تحول ظریفے بکار برده
که مطربی پیش دمی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا یار برده ار بیار و یک
جوال غله بر مطرب بسیار خوشوقت شده و صباح جانموشی وجوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر بار برداری آورده ام حالا امیدواریم که غله بیابم گفت
اے نادان حرفے تو گفتی من خرسند شدم حرفے من گفتم تو خرسند شدے
داد و ستد را اینجا چه دخلست

**نقلست** مغنی پیش دهقانے سرود و دهقان سر برآورد و گفت انچه
من فهمیده ام اینست مرا بز خاله یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم مے نالید و دستش همین قسم مے جنبید مغنی گفت زهے فهمیده القصه چون
سرخوش دانست که همت بے همت تصور کرده و عدد غلط نمود این رباعے
در هجا بیش طرح کرده سوای عالمش نمود

| | | |
|---|---|---|
| ای پنجهٔ تو زدامن دولت دور | | بر دولت بی فیض دماغت مغرور |
| بی همتی و نام تو همت خالست | | بر عکس نهند نام زنگے کافور |

چون نجمادر خان عالمگیری نجمادر نگر نزدیک دهلی آباد کرده سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخیش اینست ع گفت نجمادر نگر آباد بود * و گفت انچه
برین سراے خرج شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته مطلب
از همراے نام است زر ما خرج کردیم در نام شما هم شریک شده خوش گفت

رسید یار من از گرد راه و نمی‌خواهم | گر گشاید و خنجر بمن حواله کند

**مسالک** در عهد شاهجهان بادشاه بهند و دستان آمده و دیوانی دارد فقیر این شعر از وی نگارد و آن اینست فرد

در خرد دخل بود خرج ز دیوان قضا | نزود تا نفسی کسے نفسی می آید

**شاعر** با افادت میر جلال الدین **سیادت** از خوش گویان لاهور است و معاصر شیخ سعید مذکور است و بیراست

بمورفت اگر چون مور نخواهی سر خود را | مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلست | رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه بین دوش مجلس آرا بود | که شمع از در فانوس در تماشا بود
مالذت حیات ز غفلت نیافتم | چون نشئه شراب که در خواب بگذرد
همین غزل بقفا لیش رود ز کوچهٔ آه | چه عنکبوت دو دیده هم تبار گاه

**میکش** میکدهٔ روزگار تعیش محمد افضل **سرخوش** از شعرای نیکو دستگاه بوده و بمنصب داران عالمگیر بادشاه مدتے در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد نگردیده مدح اکثر غنے که از غنیا نه نمود و هیچکس بصلهٔ ثنا یانش ممتاز نفرمود بر شعرای خوش نصیب حسرتها خورده بعضی از غنیارا هجا کرده چنانچه در ینباب گفته

خبر بجا کلک سزاوار نیست | مار که زهرش نبود مار نیست

چون تعریف خسنخانهٔ همت خان نمود این دو بیت از انست **مثنوی**

سر انگشتش نخود از یک اشارت | دهد سرمایهٔ دریا بغارت
بدرکی همتش دستے رساند | که آب بسته را ناپاک داند

ظاهر صورت

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد مدتی خون جگر مے خورد و
در آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و یکے را بنام خود
نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین
دو دستک مهر باید کرد والا بدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون باد فرستاده
بادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و متعاقب
بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر
هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده
درج کرد که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما | | پیچیده است زلف تو بر شکست ما |

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی الرضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| ز بهشت جنت اگر نیستی ولا یا یوس | مطلع غزل | باین سرای سپنجی چه گشتهٔ یا یوس |
| ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید | | مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید |
| ز هجر وصل تو شد روزگار سعید | | هزار بار سیاه و هزار بار سفید |

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستاره تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و
با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر میبرده از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| اگر اسیر سیه چرده شدیم بجاست | | دل شکسته ما و میانی مے خواست |
| کباب میکند و می پرستی همت ما | | که گر یک ساغرش کمتر دهی ز نار میبندد |

ستایشی تماش فیلان بیگ ست از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران
رفته و با مرزا صائب وغیره صحبت داشته مراجعت نموده فرود

بعیش آباد هندستان غم سری نمیباشد — که مو نتواند از شرم کمر باشد
سفید اینجا نشد درست هندوستان بگسسته تا — نماز بود در و کار دست بسته ماند
ز بس افسانهٔ لعلش جهان بر او نشین افتاد — عقیق آسا بآب انداخت انوار سهیلی را
بخط رسانده بسی عشق مانکویان را — بیاض دیدهٔ ما پر ز خط یار افتست
نو بهارست و چمن و پر پی سامان گل است — ابر بر روی هوا دود چراغان گل است
چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست — ترکان تو همچون شب بیمار دراز است
شب وصالی اگر روز کرده دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم — سید هند انچه کریمان بگداد شنام است
در تلاش سخن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده است
بت پرستان کمال تو که داری در چین — چون به بینند ترا نام خدا میگویند
افلاک در شمار عند از کهنه جوئی حق — بر اهل فتنه عیدست روزیکه جنگ باشد

مرد مک دیدهٔ رهبت کشی و بخندانی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قریشی تمنای روزی داروغهٔ غسلخانهٔ شاهجهان که از حیله ها بود بار نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب الله است — هر حکم تو چون حکم کتاب الله است
این حیله و بو فعل متاع دگرت — ابلیس صفت مانع باب الله است

بادشاه را مذاق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زمانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع غفلت سلطان مراد بخش علی نقی را که یکی از عمده های روشناس بود دیوان سرکارش مقرر

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| شب که آنمه نیمرخ در پرده مست خواب بود | | یکطرف در خانه آبرو یکطرف مهتاب بود |

شاعر متمکن گردون فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز من سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

**نقلست** روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی برخواند میر گفت این مطلع شما چیزی نبود که ما را از پا درآرد گفت چیزی که شما را از پا درآرد طراق چوب شتر بانست من کلامه

| | | |
|---|---|---|
| چو محرم شدی ایمن از خود مشو | | که محرم بیک نقطه مجرم شود |

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز از وی سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد مزرا ابو الحسن ویرا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تمباکو فرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی جبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکجا می ماند همه چیز چون خان مومی الیه نیز قوی جبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد و رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه با فقیر با نصد بیت از و انتخاب برداشته در اینجا باین چند بیت از و اکتفا نموده می آید

| | | |
|---|---|---|
| بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا | | ترا کشیده دو دست از قلم کشید خدا |
| شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را | | که احتیاج شکر گفت شیر مادر را |
| سر برهنه خورشید را روانی نیست | | ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را |

صد و پنجاه وفات یافته ازوست

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی تو | مطلع | که تا کسی نکند میل آشنائی تو

شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سگ لوند قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قورچی باشی از در خانه دی میگذشت بجسب تکلیف او دمی نشست سگی بطرف دروازه او خوابیده بود خان مشار الیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما منصب دارند گفت قورچی باشی

امت گاهی شکار سخن تیز میگیرد و بیراست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی | | تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلجوست این مطلع ازوست

مهر و کین شوخی چشمان به نزاکت این است | | این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت رایش | | بسکه افتاده بر ریخته خون در پایش

ملا سیلی از بلخ بوده و بیراست

چون کبوتر بچه هستم بالے میزنم | | بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

شاعر سخن پرور میرهاشم سحر ولد میر حیدر معمای بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته همانجا گذشته و بیراست

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم | | شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقتیست که چون صبح ببالین من آئے | فرد | شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

شاعر نامی ملا سامی اصلش از میانه بوده اما در هند بوطن اختیار نموده

تیمور بوده خوش گوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| گر بیکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست | مطلع | گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست |
| آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی | مطلع | پای بر چشم نهادی خانه روشن ساختی |

شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده همانا بغلامش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع دی دلیل این معنی ست

| | | |
|---|---|---|
| غلام خویشتنم خواند لاله رخساری | | سیاه روی من کرد عاقبت کاری |

مرکز دائرهٔ صاحب دردی بابا ابیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریه سکان آسوده ویرست

| | | |
|---|---|---|
| غیرت خال رخت درد و خطت ریحانست | | دهنت غنچه و دندان درد لب مرجانست |

شاعر مکرم امیر شجم از امرای سلطان ابوسعید بوده سهلی تخلص می نموده فکرش دلجوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| شکر ایدل که دگر بار بصد دیبا و جمال | | گردون شاهد عیدست در آغوش هلال |
| بروز بیکسی خود سایهٔ من نیست یار من | مطلع | بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من |

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

| | | |
|---|---|---|
| گوئی ذ قفنش ز حال گشته + | | مانند سیب سال گشته |

واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزی تخلص مینموده

| | | |
|---|---|---|
| همچو مویست تن من ز غم مهروئی | | دل سودا زده ام چون گرهی در موئی |

شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موی معانی خوب شنگافته و در سال

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاً به بخانه برم سراج الدین گفت ای
خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش دارم بشما بدهم
خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلی چند بر سر وردی سراج الدین روند
سراج الدین مروردی کبود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخرید خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نموده هرگاه سلطان
خاتون را می دیدی خندیدی می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و

سراج الدین را نعمت داد منه مطلع

| | | |
|---|---|---|
| خورشید خت چون ز سر کوی برآید | رباعی | فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید |
| در آتش اهل عصر جز دودی نیست | | در هیچکس امید بهبودی نیست |
| دستی که ز جور چرخ داریم بسر | | در دامن هر که میزنم سودی نیست |

خواجه سعد کل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا اهلی
شیرازی در مصلا شیراز آسوده بسیار خوش گوست و ازوست

| | | |
|---|---|---|
| برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنیست | | پنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفنست |
| تنم از ضعف چنان شد که اجل حیرت و یافت | | ناله هر چند نشان داد که در پیرهنست |

برق خاطف ابر گهربار نثاری مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل
بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ترا زده در کف بقال و من در صورتش حیران | | بیا ای مشتری پیکر قمر در خانه میزان |

شاعر نیکو اشعار امیر بادگار این میر سیفی تخلص مے نموده و از اسرای

| | | |
|---|---|---|
| شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست | | عجب شبی که درین شب امید فردا نیست |
| خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد | | گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد |
| در تجلی که جمال تو درآید بنظر | | نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد |
| آب حیات را لب لعلت روان دهد | مطلع | باد سحر گهی بهوای تو جان دهد |
| صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | مطلع | بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم |
| برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم | | وارسد کار بجان از سر جان برخیزم |
| آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده | غزل | خلقی بحسرت و جویت سر در جهان نهاده |
| سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند | | شوریدگان موبت در هم گرفتاده |
| سلمان ز خویش ببازی شه مات کرد آخر | | بازی نگر که دادت باز این حریف ساده |
| صنما کشته انم که تو جانم باشی | غزل | میدهم جان که مگر جان جهانم باشی |
| بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من | | نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی |
| تو مرا با همه آنی و همه آن تو اند | | غرض من همگی آنکه توانم باشی |
| ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی | مطلع | مارا متاب از غم و از ماهتاب روی |

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص سراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی ویرا خوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه همانست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام بزهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی قیصرات خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت شیخ بی صفیه رفت

خواجه سلمان بر کنار رود جلهٔ بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد که خواجه ناصر قلندر رند پوش بخارائی مالک این مطلع وارد شد

| | | |
|---|---|---|
| ما را بوس صحبت جان پرور یار است | | ورنه غرض از باده به بینی نه خمار است |
| ناصر اگر از هجر بنالد سبب نیست | | مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است |

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ◆ ناصر نیز بیش مصرعه بدیهه رسانید ◆ پای در زنجیر و کف بر لب گرد دیوانه است ◆ خواجه بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برده تا دم زیست باهم کرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده و مسودات اشعار خود با یکدیگر مرسول مے نمودند از انست که اکثر ابیات غزل خواجه که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | | ز تاب هجر تو دارد دمشق آتش و تاب |
| داخل این قصیده خواجه سلیمانست | | |
| ز سیم بوی جمالت قلزم سیماب | | بیاد کشتی دریای لعل را دریاب |
| بیاد یکدو قدح کش چه میکنی آنجا | | که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب |
| ز آب سرخ می افتاده است زوال خرد | | چه جای زال که رستم نیفتد از سرخ آب |
| خیال روی تو در خواب میتوان دیدن | | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب |
| بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب |

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بغربت گذرانیده و در سال هفت صد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع

سمنان قدس سره میفرموده که همچو انار سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد آذربایجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه ممتاز و سرفراز می فرموده چنانچه خواجه گفته

من از زمین اقبال این خاندان — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشید امروز مشهورتر

**نقلست** شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن شمعی با لگن زرهمراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش بر آکرا امروز — که لگن میطلبند شاه زمن میسوزم

سلطان نخندید و گفت بهمان طالع نخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا ماوراء النهر بوده مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند

**مصرع** ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست ـ تا جودت طبع هریکی معلوم شود

اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن برآوردهٔ تست — وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد روزی

| | | |
|---|---|---|
| درد و غم من بنده درازی دارد | | عیش و طرب تو سرفرازی دارد |
| بر هر دو فلک تکیه که دوران فلک | | در هر دو هزار گونه بازی دارد |

سرحلقهٔ سلاطین والا دستگاه سلطان **سلیمان** شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

| | | |
|---|---|---|
| از دست تبه کاری این مشت نزند | | در کام حیات است چون قند |
| ای ایزد بی نیاز آخر بپسند | | دیوان همه آزاد و سلیمان در بند |

با دو شاه ثریا جاه **سلطان** خوارزم شاه فاضل و عاقل بوده اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

| | | |
|---|---|---|
| امروز خسرو با من بیچاره بساز | | گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز |
| ایام بلاست شادمانی مطلب | | با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز |

ذیمان عرصهٔ سخن سنج و انشور بعدیل **سامی** مرزا ابن شاه اسمعیل کلامش دلفریب است و معاصر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم تحفهٔ السامی تالیف اوست سنه

| | | |
|---|---|---|
| بی صبری مرا ز هیچ یاری برنمی آید | | ز دست صبر هم دیدیم کاری برنمی آید |
| ای بیخبر ز من دیوانه رمیده | | صد بار مرا دیده و گویا که ندیدست |
| آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | | ورنه که کف پای ترا چشم رسیده ست |
| سامی علم مراد افراشته گیر | | جز فلکت بفرق برداشته گیر |

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلیمان در فن شعر سر آمد شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

شان

تیغ تیز بر آیخت سرمد مبوسے او تبسم کرده و گفت

رسیده یار عریان تیغ اینم | | بهر زنگی که آئے شناسم

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گو بند پران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه شرقی رو بجامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از خجل | | پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

هر کس که سر حقیقتش باور شد | | او بهن تر از سپهر پنهاور شد

ملا گوید که پرسد احمد بفلک | | سرمد گوید فلک باحمد در شد

سرمد اگر ش وفاست خود می آید | | ور آمدنش رواست خود می آید

سرمد غم عشق بوالهوس راندهند | | سوز دل پروانه مگس راندهند

شهنشاه گردون بارگاه فرزند اتابک بن سعد زنگی سعید مدنی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از

جمله رباعے

ای بر دلم از فراق تو بار جهان | | بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

دریاب مرا بوصل یکبار دگر | | پیدا نبود که چون بود کار جهان

سرودهٔ سلاطین سخن گستر سلجوقی شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش بقلعه اسطرخ حبس نموده این رباعی گفته فرستاده

بادشاه تنه از کشف و کرامانش فرستاد خان مشارالیه ویرا دیده باز بخدمت آمد و در عرض احوالش این بیت خواند

| | | |
|---|---|---|
| بر سر مدعی برهنه کرامات تهمت ست | | کشفیکه ظاهر ست از و کشف عورت ست |

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که باوجود فضل و کمال مکشوف العورت از چه راه ست گفت شیطان قولیست و این رباعی بدیهه برخواند

| | | |
|---|---|---|
| بالای خوشی کرده چنین پست مرا | | چشمی بدو جام برد از دست مرا |
| او در بغل منست و من در طلبش | | در وی عجبی برهنه کرد ست مرا |

قاضی قوی بر نجید و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل ست بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت بادی بحث کنند اگر واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول بادشاه پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول علاوه رنجش بادشاه شد باز پرسید که زیاده بر لا الله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هر چند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند

| | | |
|---|---|---|
| عمریست که آوازه مصور کهن شد | | من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را |

آخر به حجت شرعی فتوی بقتلش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

بگوی دست بیر فستم رقیبش بانگ برمن زد — فلانکس کشته خواهی بجاب هر بار می آیی
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که باد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم — اگر مقابله بیستم که تیر می آید
پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت — که صیغه متکلم چه آید از پری
چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر — جواب دادم و گفتم که ماه من پری
اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی — قطعه — تهی از حکمت بعلت آنکه پری از طعام تابی

**نقلست** طفلی پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرده و مادر و پدر را حیله و حواله نموده روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش نوری در دلش تافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد و چون با فاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرده و بقیهٔ تمام بسر برد

مقبول حضرت احد حکیم **سعید ای سرمد** گوید از یهودان کاشان بوده و بعضی برانند که از فرنگیان ازمنی ست بهر حال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفتهٔ حسن بندر و پسری ابهی چند نام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر — خدائی من ابهی چند است یا غیر

همه اسباب و اموال تبارج یغمایان داد حتی که ستر عورت تیز با خود نگذاشت پیش و پس برهنه میکردند چون بشاهجهان آباد رسید و ازاشکوه خلقت شاهجهان بادشاه بسبب کلام مواحدانه اش متعقد گردید روزی بخدمت

ای پیک پی مجسته که داری نشان دوست
با من بگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنیده ز دهان دوست

سلطنت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز کرشمه ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

وگرنه میل سیاحت کند نه میل سفر
کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزی درمیان هست
وگرنه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامداد ان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نپردازم
همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوئی
ورنه بسیار بجوئی دنیا بی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

باز آئی تا بگریم چون ابر در بهاران
ور سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

بر بود دلم در چمن آن سرو روانی
زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماهرخی زهره جبینی
یاقوت لبی سنگدلی تنگدهانی

بیداد گری شوخ کجکلهی عربده جوئی
لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و غباری و دو خانی

تو از نهروری که باز آئی بدین خوبی و عتابی
دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائی

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز با از سنگ بیشتر ست گفت بخلاف شیرازیا
که انجا تبریزی از سنگ کمتر ست هام بیدماغ شد شیخ بگوشه بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن هام در شیرازی می خوانند شیخ گفت بلے شهرتے تمام دارد
گفت بیتی با دداری شیخ این بدیهه برخواند

| | | |
|---|---|---|
| درمیان من و معشوق هام ست حجاب | | وقت آنست که آنهم زمیان برخیزد |

هام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برد و ضیافت کرد

**نقلست** روزے شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالاے بام
بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملاچه می نگری این خود شاست
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که ازده و رده می آید القصه وفات شیخ در محروسهٔ
شیراز در عهد اتابک بن محمد شاه بن سقر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست در قدش
بفاصلهٔ نیم کروه از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونهٔ
بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا نکدان شعر اگفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود

**غزل**

| | | |
|---|---|---|
| اتفاقم بسر کوی کسی افتاد ست | | که دران کوی چو من خسته بسی افتاد ست |
| خبر ما برسانید بمرغان چمن | | که هم آواز شما در قفسے افتاد ست |
| زمن بپرس که در دست او دلت چونست | | ازو بپرس که انگشتهاش در خونست |
| خیال روی کسی در سرست هر کس را | | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست |

نظارگی مهوشان حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
نود سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعت
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب در ظرفی پر میکرد
که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام دو چار شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید

**نقلات** یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که درهای
آسمان گشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته و در جناب احدیت قبول شده آن این است

| | | |
|---|---|---|
| برگ درختان سبز در نظر هوشیار | | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار |

چون وی ازان واقعه باز آمد همدران شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد
همین بیت می خواند ازان هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود و روزی
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی در آمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را برون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با پسر
پری دیدار در آمد جهت غسل لنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطرش
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

باشد که برایدای صنم روز حساب | نامم زجریدهٔ سگان کو بیت +
هرچند کنی زعشق بیگانه شوم | با عافیت آشنا و همخانه شوم
تا گاه دی شبی بمن برگذرد + | برگردم ازان حدیث دیوانه شوم
از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو | بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غم نوش کنم | تا در پس من بکس نماند غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار سرامد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک بیست نثار نمودم این باعی ازوست

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی | حیران ابد شوی زهی عیدانی
در یک نفسی بدرس ما بنشینی | اوستادان را بدرس خود بنشانی

محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش گروبیان کر ساخته و بدرشکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه برکمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در عجز اظهار برحقائق معنوی خود استکشاف دقائق برحدیقه حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام +

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبرش در همانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدرگاه من انگاه برائے | گر سر قدمی سازی و در راه درائے
راحت همه از غمت براندخته ام | در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام | نقدی بامید نسیه درباخته ام

## حروف السین

غواص بحر معنوی شیخ سعد الدین حموی قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح ویرا فراخی واقع شد و از قالب بسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز ست تا قالب تو چنین افتاده رباعی

| | | |
|---|---|---|
| کافر شوی از زلف نگارم بینی | | مومن شوی از عارض یارم بینی |
| در کفر میامیز و ایمان مگذار + | | تا عزت یار و افتقارم بینی |

قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ ماحور شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور ست که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخلوتی بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

| | | |
|---|---|---|
| منم عاشق مرا غم ساز وار است | | تو معشوقی ترا با غم چه کار ست |

برخیز و بیرون آی تا نگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

| | | |
|---|---|---|
| گر من گنه جمله جهان کرده ستم | | لطف تو امید ست که گیرد دستم |
| گفتی که بوقت عجز گیرم دستت | | عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم |
| هر شب ببشال پاسبان گویت | | میگردم گرد آستان کویت |

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و نزاجری تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر | | گرم رفتن چو شدی روی پس نتوان کرد

پردگی جملهٔ شاعری بی بی زلیخای ماهری مستعده بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان | | من ز استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را | | همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف و تیرهٔ نیکو بیانی ملا محمد زبان ربانی ولد محمد امین بوده دل جوست این مطلع ازوست

بآب دیده یکره کم نشد سوز دل زارم | | مگر از خاک بتکین دارد این سوزیکه من دارم

عشوهٔ آموز معشوقهٔ سخن سرای شاعر رنگین سخن ملا زیبائی از استادان گرایست و معاصر مولوی جامی و بیراست

قامت شیوه رفتار چو بنیاد کند | | سرو را بنده خود ساز د و آزاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکر بیان ملا زالی ایزدبخش خطه خوارزم بوده تحصیل علوم در هرات نموده ازوست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست | | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبندرام زیرک از برهمنان کشمیر است و بیراست

بدستگیری مردم چو همچه چشم مدار | | که از برای خدا میکنند سرگردان
دامان کوه صفحه حیران سپید هم رنگ | | در سر مرا هوای کتاه فرنگیست

چون قبولش نیامد بازگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیز یکه از دگرش
سر بتافت ✦ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ✦ ظریف باز آمده باستلذاذ جسمانی
مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که
فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ
سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میرهادی روشن بکمالی صاحب طبع سلیم و ذهن
مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش در یک هفته
سواد ها روشن میشود من دیوانه

آن سنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بتکین مردم از راه هوس اما توان دیدن | بکوی می فروشان لغزش مستانه ما را
بر بحری در پای هستی نقش آبم کرده اند | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

## حرف الزاء

بدر افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال
هزار و سی رحلت نموده از دست

لب تو کرد جهان عام رسم عیار را | که میدهد باجل منصب مسیحا را

مربع نشین حصیر زبان دانی مرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش
بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود | که نو خطست خ سبز گرچه ساده بود

کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد شش کله خریدم و خوردم بتو سه کله بگیرد
چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید بشت من حلوای
بادام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بشت من انگور
گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بشت من
گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر
چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدروشکم میری ترا در قبر نمند صد
خروار خاک برسرت ریزند تو بیخاه خروار گیر منه

ضعف تن بسکه فرو مانع شبگیر شده است — سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است
مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم — تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده است
میرود در بقفا صید ز پنجه گهش — شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است
راهب از میکده گر پا بشکنم معذورم — خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است — عذر گنهه سرو همین بس که دراز است
جان بی تو زلذت خور و خواب گذشت — از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید — لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخته نشاط خاطر تو سن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه
در هجای خانمی فاحشه از دست رباعی

میلم بجماع خانمی گشت فزون — گفتم ببرش گفت که ای ساده درون
هر کس که درین چاه فتد چون بیرون — مشکل که بسی رستم آید بیرون

نقلست طریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتازی زیسته

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی | | برآورم سر خود را بمان بعریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بوده در اصفهان تخلص مینموده ازوست

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد | | به تشویش حلال این نعمت دنیا نمی ارزد

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کافسه گرداب همچنان خالیست | | بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

تا قوس نوازد دیر سخندانی مرزا محمد جعفر ابن صفا هانی سلمه الله مجموعه دارد شیرین ست و گل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که مرد مشین بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت از انجا که طبع شوخ را بهانه می باید این قطعه بدیهه بردی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند | | با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم

در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان | | در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

نقلست پیر خواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم بردکان

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بگشا | | ز اکت سوخت و پیراهنت بند قبا بگشا

صاحب اشعار دلکشا مرزا ایزد بخش رسا اکبر آبادیست از شعرای عالی فطرت زمانه است

دست اکرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

ز اله ام آرتاب منت میگذارم میکرم | | آب میگردم اگر از خاک بر داری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در دهلی

سکونت اختیار نموده ازوست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است | | این نامه که پیشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست | | حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
شاره ایست که در گوش آن هلال ابرو | | ز روی حسن نخجیر شید میزند پهلو

ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده رائج تخلص مینموده ویراست

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت | | آه عید آمد پس از عمری دو باران گذشت

مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر متین تاب داده بود و ساکن

سوادیخاب این مطلع ویراست

با مخالف شریان یکجا نشستن خوب نیست | | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

موسس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگو گشت این شعر ازوست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | فرد | که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده رهبری تخلص مینموده ازوست

هرگز دو دل نگفته ندیدست آسمان | | چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است | که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد است

بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابو طالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده و بر است

دل پیش روی یار تماشاگه منست | آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر پاشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا نوشش وطن اوست این مطلع از دست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع از وست

انچه بیروی تو منظور نظر داشته ایم | آشنائیست که بر دیده نرو داشته ایم

غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دل چسپ است و معاصر شاه لهاب بسیار خوش ادا است و دیر است

تو ای غافل ز آهم خانهٔ رشکی چه پیرسی | به بین از دور تا دود از کدامی خانه میخیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو | صرف اوقات بازار که خواهی کردن
حسرت گردم و رین ایام بامحنت پیری | دولت نازم زور و عشق ثمرگان بری دارے
غبار آلوده ست هر صبح بینم زنده چون بامم | اینکه شبها تکیه بر خاک دری دارے
پدر چو طائع من دید بر سرم زد و گفت | حسرت مباد که رسوا ز خاندان منی

آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول سمت رتخلص میفرمود و آخر خیال رنمود از دست

بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رهائی از بنابر شیخ زین الدین جامی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و نام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصور یکه کشد نقش آن بت چین را | توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند | حذر کن ای مه و منمای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی | که آه این چه کس ست و که کشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست | آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بحرج ادا میکرد لهذا طرفا دیوانی را قاری روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا فوت شد معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراست فرد

بحمام آمدم صبحی و گرد خساره دیدم | عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
بگرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم | سپند آسا ز جا میجستم و فریاد میکردم

پهلوان عرصهٔ خوش تلاشی میر حیدر معمای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در ملک ملازمان اکبر پادشاه بسر می برده معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم | او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعد اق مراجعت نموده و در سال هزار و بست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رو به سر بگردون افراشته من و لواحق

شمار شوق ندانسته ام که تا چند ... خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست ... وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم ... که پای تا بسرم همه چشم در بند است
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم ... خدای داند و آنکو مرا خدا وند است
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم ... که اندکی با دای دوست مانند است
تمام مهر و محبت شدم نمیدانم ... که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم زدرت روم مردت نگذاشت ... وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغز بی پوست میر علی دوست که در فیضی تخلص می نموده و گوی دولت و شوکت از اغنیاء ربوده از ورمندان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از وست

دوای درد دل خویش را کجا جویم ... کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ربوده و یراست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز ... تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ... وام نستاند اگر زنده قیامت باشد
نرود بر در ارباب جهان بهر طمع ... گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را بحضور طلبیده پرسید یکیک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی بفرستم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت داد

فقلست جوانی شایسته وضعی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده ام و او میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بوصال او محال است

| | | |
|---|---|---|
| گر جان طلب و سیم بران زیور دوست | | وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد |

گفت درمان دردت سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال بنواب خانخانان بگذران در چشم زدن مرادت بحصول می انجامد وی این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

| | | |
|---|---|---|
| ای چشم فیض خانخانان دارم | | سخنے که مه جبین ست ۰ |
| گر جان طلبد مضائقه نیست | | زر می طلبد سخن درین ست ۰ |

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرموده گفت که آن مقدار مطلوب از مطلوبه تست بآن بسپار و باین نقد و اوعیش بده و حلاوت از زندگانی بردار که از آن تست مردی غنی نام را و امهای جاگیر بر مسکین غنی را دهی غنی مالدار است و مسکین گدائی غرض از بی نظیران زمان

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط در ملک بسیار کوچک وضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک نخندید واز سر خونش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد وهفتاد وشش هجری واقعه شده دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بشست | | عدل بدرت شکستی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | | هان تا چکنی که نوبت دولت تست

شاعر سحبان دستگاه اوستاد ابو عبد الله جعفر بن محمد بن حکیم آدک رودکی موسوم بعبد الله اودک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده وسر حلقهٔ اساتذهٔ تقدیم

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست | | ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت | | سر از دریچهٔ زرگین برون کند زرین
چون کار دلم بزلف او ماند گره | | بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره

امید زگریه بود افسوس افسوس | | آنهم شب وصل در گلو ماند گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم رحیم شمع دودمان نوابیه بیرم خان ست ودر سخاوت وشجاعت سر حلقهٔ همچنان یار وفادار جلال الدین اکبر بادشاه بوده وگوی سخاوت از همسایای زمان ربوده گویند سپاهیان در اوائل برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خود ها واد عیش بسیاوند ولذت از زندگانی برسیداشتند وباز آمده ولنهاد تردد مهمات میشدند نوبتی برسر مهم اتفاق رخصت نیفتاد سر امد دم یک یک اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند وحظ برسات بردارند یکی ازان میان

غلط ظاهر نگین مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان اتسز خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بوده کوتاه قامت به نهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد و گویند که چون مولانا در روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای سلطان سمت مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خورد جثه بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون بادشاه افضیلت و بلاغتش معلوم شد بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و الوری همراه خوارزم شاه اول انوری این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جمله ترا است
ورد دولت و اقبال تهی گشته ترا است
امروز بیک جمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسپ ترا است

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافست مدام
اعدا ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم و العهده بهفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

که ازوی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر مرا آید
وعشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین وتیره
بود وچون بایکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم

**نقلست** روزی شیخ صدرالدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنای راه
وجد رو بصفه که دران مجلس بود وبادب تمام بایستاد بعد از مدتی
چشم بپوشید وآواز داد که ای صدرالدین چون شیخ صدرالدین حاضر شد
دیده برویش بکشاد وگفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چیزی که بشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم وشیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است ودر سال ششصد
وشش رخت اقامت بجنت المأوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت می شود

درین زمانه منم قاعده صراط الله — زصد خاور تا آستانهٔ اقصی
روندگان طریقت مرا کجا بینند — که بیت منزل جانم بماورای ورا
سخن معشوق خواهی جان برافشان — غبار هستی ازدامان برافشان
سر وسامان نگنجد در ره عشق — قلم بر سر کش وسامان برافشان
انچه ندیدست دوچشم زبانِ — انچه نه بشنید دو گوش زمین
در گل من روی نمود است آن — خیره بیا در گل ما آن ببین
از کبر مدار هیچ در سر هوسی — کز کبر بجای نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

انگشت مزن زلب پر حوصله ما — بگذار که سربسته بماند گله ما
نه شکوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم — همه عیبم که دهقان بچه کار کشت مارا
چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان — که کعبهٔ چو دلش در مقابل افتاده است
آخر مهر و محبت نه همین سوختنست — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
هر دو بر هم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان ننشیند
چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — به دانه های سرشک خود استخاره کنم
در طالع من نیست برافشاندن بالی — آرام چو از دشوم و قفس افتم

## حرف الراء

قدوه اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش سعادت بخش سعمورهٔ بقبل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

**نقلست** شیخ ابو الحسن گردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و صال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابو بکر ظاهر که از اصحاب شیخ بود گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب بزیارتش رفتم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشسته و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

بجرم عشق توام میکشند غوغائیست — تو هم برآ بلب بام خوش تماشائیست
خم چه شد سایه فگن سایه نشین بودم — هر کجا پای ستم رفت زمین بودم

**محمد امین ذوقی** اصلش از ترکمان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت — مرا به بوالهوسی های خویش وا نگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو و دل با هم آشنا نگذاشت
همنشینم بخیال تو و آسوده دلم — کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
اندکی بهر قرینم سر گران گشتی بغیر — ورنه هرگز در دولت میل ستمگاری نبود
از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام — چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان — گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه **ذوقی** اردستانی چون ملا نبی در نهایت کلانی داشته حکیم شفائی صد رباعی در هجای او نگاشته ازان جمله یکی اینست

ذوقی ریشت به پشم باشی ماند — شعرت به نمیدرید تماشی ماند
بینی تو با سنگ تراشی ماند — عینک چو بینی بگیره کاشی ماند

کاشی قمی ست که از حلی میوهای کاشان گیره میسازند و دو حلقه چون حلقه های عینک بآئین او میگذارند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش ازو معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست — تابوت شفای ست که میگرداند

**نقلست** شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و باو گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودی چهل سال بار این بینی نمیکشیدی

پیوسته همیشه مصحف رو در از چشم من | فرد | ز انسان که روز ابر ز باران کتاب را

سرو دفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به دانش شاعر و ماهر عالی دستگاه بوده و در عهد شاهجهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود بهند عبور نموده من لوا

دست گلچین بسگر نم دست اگر سیدا شتم | نیست از سستی چو گل در پنجه گیرای مرا

سوار کشتی بامش و سیر کن دانش | ز موج سبزه بر اطراف دشت طوفانست

پر دیده آغشته بخونم صف مژگان | چون حلقهٔ ماتم زدگان کوه شهیدست

شاعر معنی کیش محمد درویش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از دو رقم نموده

کشم بدیده دل نقش ای روان ترا | ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد دانا در سلک نشیان عالمگیر انسلاک داشته خوشگو بیت این دو بیت از اوست

اضطراب اندر سخن غیبت دانا چو بلال | مصرعه برجسته باید گو پس از ماهی رسد

ناز ابروی عرفناک کشیدن دارد | معنی بیت ز لالیست رسیدن دارد

بهزاد بیگ دوستان کرخی از نشیان آستانه صفویه بوده منه

بر آرد گردش دوران اگر گرد | چنین از هم بماند روزگاری آسمان گردد زمین از

شاعر ماهر ارجمند محمد فقیه درد مند سلمه الله مرد مذهب معنی پرورست و شاگرد مرزا جان جانا مظهر دیراست منه

یار چون لطف کند حوصله بیتاب شود | جز از شیشه بگردید چو سنگ آب شود

## حرف الذال

قلعه کشای خیبر پنجه ذاتی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدور بوده و از نواخته های عادل شاه والی بیجاپور منه

| | | |
|---|---|---|
| که در درون جانی که در دل خزینے | | از شوخی که داری بجانی نشینے |

کاملہ بی بصارت بابا بصیرت شاعرہ شوخ طبع بی بی دولت از سمرقندست چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرہنگان بادشاہ ویرا باری بسر گذشتہ از پیش گذشتند وی دریافتہ این بیت بدیہہ بلند بر خواند

| | | |
|---|---|---|
| آتش در شہر سمرقند باد + | | دین تمر لنگ چو اسپند باد |

بادشاہ بشنید و ویرا طلبیدہ گفت چہ نام داری گفت دولت گفت دولت کور رنے باشد گفت اگر دولت کور نمی بود همچون تو ترا لنگے پیش نے آید نقلست نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از راہے میرفت شخصے گفت از چراغ ترا چہ فائدہ گفت تا چو تو کوری با من پہلو نزند و سبوی من نشکند چرب سخن معنی پروری مولانائے درویش دمنگر بسبب تر زبانی بسیف زبان شہرت داشتہ و در عہد سلطان حسین مرزا علم سخن بر افراشتہ ویراست

| | | |
|---|---|---|
| آنکہ از ابروی او دیدہ نوائے | | رفت عمری و ازان ماہ نیامد خبرے |

ماہر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج باشعور بودہ و معاصر بادشاہ مذکور از و

| | | |
|---|---|---|
| بلاست از تو بدل ہر زمان جفائی دگر | | جفا کہ بر دگران میکنی بلائی دگر |

کی قمی باصفہان رفتہ و مراجعت کردہ بست ہزار بیت دارد فقیر از جملہ دو بیت بنگارد

| | | |
|---|---|---|
| چو نوان جستن کمر لفش گشتہ دامنگیر ما | | پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما |
| بر سر حالت میان ہر دو چشم گوشتی ست | | همچو موری کز دہان مور گیرد دانہ را |

محمد ابراہیم حسین دری کابلی در سال ہزار و چہل رحلت نمودہ این شعر از وست

امیر علی شیر میگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار دهلی نشنیده ام
و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و دهلی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی
روانه حجاز شده بود بخانه دهلی رفته ملاقات کرده دوی مولوی را در فن شعر
و تتبع نهاده بلکه در دو شعرای سلف قرار داده چنانچه درین باب گفته

| | |
|---|---|
| ای باد صبا بگو بجامی | کای در دو سخنوران نامی |
| بردی اشعار کهنه و نو | از سعدی و انوری و خسرو |
| اکنون که سر حجاز داری | و آهنگ حجاز ساز داری |
| دیوان نظهیر فاریابی | در بکه چو در دا کر بیابی |

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته دهلی هم تار پود سخن
خوش درهم بافته من دیوانه مطلع

| | |
|---|---|
| بمستی چاک کردی پیرهن در بزم مهجوران | دری بکشودی از فردوس بر روی گستاخان |
| بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست | که قابل رخ زیبای دوست دیده اوست |
| دهن نخنده کشود و میان ز لطف کشاد | بنا رگفت مرا هیچ از تو پنهان نیست |
| کوه کن در کوه شیرین گوید و گرد و خسرو | تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش |
| چو بر باد خطش آهی برآید از دل چاکم | پس از مردن شود ابری که گرید بر سر خاکم |
| بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام | پشت بر دیوار و در سودای تو حیران مانده ام |
| دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران | چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران |

مولانای دیری شاعر رسید بوده و اسمش محمد محیط خط نستعلیق خوب مینگاشت
و از بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

| | | |
|---|---|---|
| در عشق تو انگشت نمای زن و مردم | | هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم |

بزرگے بزنو بگذشت و گفت هیچ حاجتی واری گفت اگر توانی بجله برد انجا سرائے احمد دهقانست و دران سرائے ترسائے ست رباعی

| | | |
|---|---|---|
| قبلهٔ من سرای آن ترساست | | جانم اندر هوای آن ترساست |
| کافرم در رهِ مسلمانے | | که مرا کس بجای آن ترساست |

چون در انجا رسی در بکوب و از زبان من بگوئی رباعی

| | | |
|---|---|---|
| در عشق تو ام طاقت تنهائی نیست | | در هجر تو ام تاب شکیبائی نیست |
| تا وسع تو ان بود تحمل کردم | | دیگر چه کنم وسع توانائی نیست |

آن بزرگ بدر سرائے آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزنے بیرون آمد این حکایت باو می گفت زن اندرون رفت ناگاه آوازے برآمد چون گوش کرد دخترے بود که در جواب این رباعی بدیه می خواند رباعی

| | | |
|---|---|---|
| در عشق کسے را که توانائی نیست | | در هجر تحمل و توانائے نیست |
| مرگست علاج او که بیرون از حد | | هر مصلحتے دگر که فرمائے نیست |

دی آمده روی داد باز نمود جوان بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ باز بجله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم درگذشت

شاعر ابدال کیش محمد درویست زبخن را محک بوده است و ساکن محله دهک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاهگی و گاهی بخشت پزی معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاورهٔ یا در اصلاح کسی را مشکلی و یا شبهه پیش می آمد دیوان از کمر گشوده و بر اسند مینمود

کشید تیغ بقتلم تنفیع می طلبد | | دگر چیست بهر سو نگاه و دیدن مشق

نقطهٔ دائرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا **خیالی** از نجابت این دو شعر دیراست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | | **خلقی** بتو مشغول تو غایت زیبانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین **خالص** مخاطب باعتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکو یان دل و جان میطلبد | | داده اند انچه بما کاشکے از ما طلبد

**نقلست** جوانی با ابقال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و دو بستان که سود تر است پسر بدان سود تن در داد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت با او گفت که چنین سود اکرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روزے سرمایه هم بسر سود میکنی

## حرف الدال

مرکز دائرهٔ معنی سرای سخن در دقیقه شنج شاه و باغ غواص محیط حقیقت مجاز و مولد و مدفنش دار العلم نعمت الله دلی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر فیضها ربوده ازوست

می نبودش که رنگ نگار ما دارد | | گل ببوی که ببوی ز یار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | | مهل که از تو نشنید بخاطری کردے

نقطهٔ دائرهٔ تعشق نهادی **دیوانه** عشق بغدادی آورده اند که وی در بیمارستان بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پا و قوے بر سر جمع بوده این بیت میخواند

الیاس خمسه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملا خضری لادی مملوک کسی
بوده خواجه او را آزاد کرده است دیرست مطلع

عمر من بیرخت ای زهره جبین میگذرد | حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد

امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خلقی تخلص می نموده شاعر
نیکو ادا است و معاصر سلطان حسین مرزا از دست مطلع

زخیل اهل وفا یم در زمانهٔ تو | شکست نوائم دلی دور از آستانهٔ تو

شاعر ماهر مرزا خلیق سخن سنج دلجوست این مطلع از دست فرو

رسید بر سر بالین بوقت نزع یار | چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

مولانای خلدی شاعر خوش ادا است دیرست

تا بوت من بسته ازان کو گذر نهد | چون نیست امیدی که بیایم دگر ازجا

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرمیست و معاصر مولوی جامی

بستن حسن را گل روی تو آب داد | گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی مسطور بوده
و بشیوه خیاطی بسر برده بسیار خوش گوست این بند ترصیع از دست

منکه عمری ببوس پیروی دل کردم | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

فرسوده دلسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش ادا است و معاصر سلطان حسین مرزا

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | این چه خاصیست کزین خانه بدان خانه نهم

الک مصورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود
همت برگماشته معنی تا بجوست اینمطلع از دست

من بد کنم و تو بد مکافات دهی | | پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او مادرش بحق پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نموده در واقعه بر این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوخت سوختنی | | وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویند که بر عمر رحمت کن | | حق را تو که بر حمت آموختنی
گویند چو فردوس برین خواهد بود | | آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

نخلبند ریاض تیکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفت صد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه —

راز من جمله فرو خواند برد و دشمن دوست | | اشک ازین واقعه از چشم نفتاد مرا
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است | | بلکه آنست سلیمان که زملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاد است چنان | | بشنوای خواجه که نادر نگری بر باد است
دل درین تیره زن عشوه ده دهر مبند | | نوعروسیست که در عقد بسی داماد است
آنکه شداد بایوان زرا فگندی خشت | | خشت ایوان شهان بین ز سر شداد است
خاک بغداد بخون خلفا میگرید | | و در این شط روان جیحون است که در بغداد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه را | | خورم آنکس که بگلی زجهان آزاد است
چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد | | ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

پیر طریقت نکته نثاری مولانای خاکسار لاری از شعرای امام قلیخان والی فارس بوده و در سال هزار و چهل راه فنا پیموده منه

نازت بغارت ببرد و صبر دل ناشاد را | | یادت عمارت میکند جان خراب باد را

خاقان در شهر شد که درین بیت دون همتی من ثابت کرده است چرا از من
هر دو نخواست خاقانی مگسی را بال و پر کنده پیش خاقانی فرستاد که من با و
ساقی گفته ام این مگس در یکروز نقطی پهلوی ما نهاده ست یا ساخته خاقان
بخندید و مطلوبش پرسید

| | | |
|---|---|---|
| بدو میگون لب پسته دهنت | | بسه بوس خوش و فندق سکنت |
| به نیاز دل من در طلبت | | بگذار تن من در غربت |
| که مرا تا دل و جانست بجاے | | جای باشد به دل و جان تنت |
| تو یمان دیر که خاقانے را | | دل نماند است ز دیر آمدنت |
| با کفر زلفت ایجان ایمان چه کار دارد | | آنجا که درد آید درمان چه کار دارد |
| همسایه شنید ناله ام گفت | | خاقانی را دگر شب آمد + |

سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در غایت شوکت و نهایت عظمت
میگذرانیده چنانچه سلطان سنجر سلجوقی دیرا ربخت مے نشانیده در عنفوان حال
با نظام الملک که اعظم وزرا بود همدرس و هم تحصیل بوده و لطافت و ریاضت
کوشش نموده آخر از باده کشی و ملازمت بر روی خود کشوده روزی ابریق
شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت و ران حال این رباعی بر زبان آورد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ابریق مے مرا شکستی ربے | | بر من در عیش را ببستی ربے |
| بر خاک بریختی مے ناب مرا + | | خاکم بدهن مگر تو هشتی ربے |

رنگ و ریش سیاه گردید انگاه در عذر و استغفار این رباعی بگفت و دون همتی ازش بانفخاطب اصلی گردید

| | | |
|---|---|---|
| تا کرده گناه در جهان کیست بگو | | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو |

تا چند تیغ کین و سر طلب کنی / اینک سری که میطلبی زیر پای تست
دیدم آن رخی چو خورشید زدم عطر کتا / نزدوا و بشنید خوش و خندان بگذشت
دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ / این کافر قدیم مسلمان نمی شود
گر به خسرو چونکه کرد گفت / مانند رودم زود که باران رسید
حسن گندم گون نمود و دین با جو نخود برد / از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش
روزی از بادر خت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که نظر سوی گلستان نکنم
تو بخسب ای خنگر که مرا چو شمع جو شد / همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

سخن سنج جلیل بن سیران شاه سلطان **خلیل** بن تیمور گورکان فکرش دلکشا انطلع دیرا

چشمم از نگلشن رخسار کسی گلچین ست / که ز تو جرعه جامش می گل رنگین ست
کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق / بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست / غنچه نورس این نخل دل خویش ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا / رشته دو نتن چاک دلم مشکین ست
قند نطق تو بشور آور طوطی ست خلیل / چشم بد از شکرت دور که لبش شیرین ست
للله الحمد که دیدار ترا دیده بدید / دل غمدیده دگر راه بمراد تو رسید
هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود / دل من هیچ نمید اشت ازان آه کشید

سلطان سریر خندانی حکیم افضل الدین **خاقانی** سروانی مؤسس اساس قصائد و غزل و مثنوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزے این بیت بخاقانی کبیر مینو چهره نوشته فرستاد

دوستے وه که در برم گیرد / باد ساقے که در برش گیرم

هرگز نکند گوش به فریاد کسے — از اسکندرنامه — ای همنفسان زدست افغان افغان
قطرهٔ آبے بجز دماکیان — منطع الانوار — تا نکند روی سوے آسمان
در تگ آبش ز صفا سنگ خورد — در صفت حوض — کور تواند بدل شب شمرد
سخن گر بجانست بنگر بهوش — از خسرو شیرین — چرا مردم مرده ماند خموش
درین گنبد به نیکی برگش آواز — — که گنبد هرچه گوئی گویدت باز
بیداری پاسبان بے فرد — — گنجینه برد لشکرت ورزد +
رگ نمایان برون ز لطف بدن — از عشقیا — چو رشته درون در عدن
تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن — — ز سبزی دتری خواهد چکیدن
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش — از قران السعدین — پنبه برآورد صراحے ز گوش
باشد ازان وزیکه بینم غمگسار خویش را — من دیوانه — شادمان یابیم دل امیدوار خویش را
بی رویتو خوش کردم من تلخی هجران را — — باشربت دیدارت بدخو نکنم جان را
آشکم برون می افگند راز درون پرده را — — آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
برگشته بر شده شهر و کشنده پیدا نیست — — وهان تنگ تو پنهان شدست گویا نیست
سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست — — ز خود جدا شدم از تو ام رهائی نیست
جدائیم ز تو بروجه اختیار نبود — — وگر مذهب عشاق بیوفائی نیست
بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام — — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بسوز خسرو خود را به هیچکس نمائے — — طریق مردم درویش خود نمائی نیست
ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست — — بشهر بر سر هر کوی داستان منست
ای آرزو دیده دلم در هوای تست — — جانم اسیر سلسله مشکسای تست

در پیش نگاه آتشینت — خاصیت زیبق است بارا
چون زلف تو عنبرین نیابند — جویند اگر تمام سارا
پنبه دهنان چه خوب روئی — وچه دنما کدام کوئے
در حجره تو شد قبای جان چاک — سوزن بکا کدام سوئے
معمار پسر که هست جانانهٔ من — او با همه آشنا و بیگانهٔ من
تعمیر کند عمارت جمله جهان — این طرفه کز و خراب شد جانانهٔ من
نجار پسر که تیشه رانے میکرد — آری بر ما ستم نهانی میکرد
صد حرف جفا تراشد اندر حق من — رندی بر ما ستم نهانی میکرد
سقه پسری که آب گه گاه کشد — در نور عکس روی خود ماه کشد
فی فی غلطم ز عکس در رو بر آب — هر باریکی یوسف از چاه کشد
تیلی پسرے که میفروشد تیلے — از دست و زبان چرب او داد و یلے
خالی برخش دیدم و گفتم که تست — گفتا که برو نیست درین تل تیلے
حجام پسر بخوبے در غمانے — چون آینه رخ نمود در زیبائے
گفتم صنما که من بیایم بتو شام — فریاد برآورد که نائے نائے
بقال پسر که راحت جان آمد — یک گل ز رخش هزار بستان آمد
رویش ز پس پله تراز وی تافت — گوئی که مگر ماه بمیزان آمد
تنبولی پسر دوش عیاری میکرد — یک یک بدکان برگ شماری میکرد
او یان بخلق می سپرد و همه خلق — در پیش دکانش جانسپاری میکرد
افغان پسر که هست آشوب جهان — گوید ازو خانهٔ صبرم ویران

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی نظیر از سنه بود چنانچه اکثرے چهار مصرعه در چار زبان گفته از جمله خمسه

| | |
|---|---|
| من زار و نزار بروی تو ام چون بلبل شیفتهٔ گلبنا | الیس شالک یا همنی ان ثبت علیک فقد سنا |
| زان کوز کوزم کور یا غلسرم ما آیت بتبرکا و رسنا | جب پتیم پیا پری سون نیه لگو مرنی بین بھی جھر کر جھرنا |

و بیت ها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی در هر دو صورت درست می آید ازان جمله اینست ع

| | |
|---|---|
| ای ندیم بهات جان کسی همه سولیک | یعنی همه طالب اند و مشتاق نثارے |

لیکن تو بسیار دوری ما بتو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستاد معنے هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو دریغ لا از ما دور تر از آبروے آب رفته اقامت اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال برے آید پیشتر که بکجا ے بودیم بارام ملاقات میسر میشد

| | |
|---|---|
| ابروے که نیمت کمانے | تیری نگهت بلاے جانے |

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گریکن دنبال که گاهی راهی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نمیگویم بلای من بداند و بتی گفته که لفظ بار در هر دو مصرعش هفت معنی میدهد و آن اینست

| | |
|---|---|
| پیلتن سپاهی و بسیار ست یارب بر سریر | زان مرنج ای ابرو باغ از گویمت بسیار بار |
| داریم آرزو که حکایت کنیم بات | لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات |
| ای شوخ غم تو کیست مارا | در هجر تو سوختیم جارا |

| | | |
|---|---|---|
| جدا از خانقاه او در تعظیم | رباعی | حریم کعبه را ماند بقدیم |
| ملک کرده بشقشق آشیانه | | چو اندر سقفها گنجشک خانه |

امیر چهل سال صوم داشت و بهمراهی شیخ حج گذارد و با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر بادل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرمود و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر وی چهره کشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی باز گشت حضرت شیخ رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان ـــــ ی بود و میگفت

من کیستم که برای اینچنین جناب بگریم برخود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه در گذشت و بآئین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین سمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کردند بر و کنده یکی از تواریخ طولی شکر مقال است چون امیر بر اشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گرو یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق انفائز

تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

| | | |
|---|---|---|
| اندیشه سال خسرو ایمن وی | | میکردم ای حریف بزم رندی |
| من راه چلی جگت گرو فی الهدی | | جگ جار من السماء ندا عندی |

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنائع و بدائع و

جرم ست تمام موبموییم یارب | خبر عفو تو نیست چاره جویم یارب
سید ار نگاه صدقه ستارے | در دیدهٔ خلق آبرویم یارب

## حرف الخاء

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین ست واصلش از هزارات الاجبین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پٹیالی من توابع اکبر آباد اقامت کرد دختر عماد الملک را که از امرای عصر بود در حبالهٔ نکاح در آورد چون امیر خسرو از و متولد شد در خرقهٔ پیچیده پیش مجذوبی برد جوان انظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دود قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسید و در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرتبهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم شد | دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

باز امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه زیاده از حد شفقت بحال امیر مبذول میداشت و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بارها بر زبان شیخ رفتی که امید وارم در روز محشر مرا بسوز سینه این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرمود رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست | در ملک سخنش خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

آگاهی نشد فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می بردیار مرا همره خود در کوئے — کاندران از بس عشاق نگنجد موئے
دل من مائل او میل دلش سوی دگر — من برو پیش نگران او بدگر مهروئے

خان مرقوم نیز دران ایام غزلے گفته بود که این دو بیت ازان ست

بهر دو دل زکفم دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائے
بیک طرف زتبسم حیات بخشنده — بجانبی زنگه قتل عام فرمائے

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرصهٔ یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بر روی دوستان برکشود انیطلع نبز وبرست

زتاب روی تو خورشید برسمان لرزد — بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی ازناز — راست بر قامت من جامهٔ محمودی شد
بسکه از شرم رخت رنگ بر دلبین شکست — چهرهٔ لاله برنگ گل داؤدی شد
بیتو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها — این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

پدر که تو از انم شفیع می آرند — که هست لطف تو بابنده شهره گوئین
خدا از جرم جهانی گذشت بهر نبے — تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین

زهر ایرانی همطرح حشمت بیتوا نداشت | | ز هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد

بدبردو بی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان طعن بچینی فروشی میکنند شوکت نوزائی نیز مطلع در همین گفته است مطلع

ما زبان اهل ایران را بهوای بسته ایم | | دست این چینی فروشان را بموی بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف نالهٔ دلهای زار مانهٔ حشمت | | مزن انگشت بر لب چینی فغفوری مارا
به اوستادان هندی همطرح میگردد | | بخشتی میزند پهلو بفالین کاسهٔ چینی

چون نظر میر حشمت بر این دو بیت افتاد طبعش بجواب مائل نشد که مهاجات رکیک فیما بین واقع میشد فرد

شب چنان بیکسم سوخت بگویت که زدرد | | دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
در آمدی رخم تو صد سینه چاک شد | | تیغ در خلاف جهانی هلاک شد
ز آشنای مردم چنان گریزانم | | بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهر فشان چودهری بنیاد فقیر و آن محب بی نظیر بنابر همسایگی همت محبت بمودت کشیده بود همدرد و از جناب افاضت آب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردم و در کمال مودت و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در اثنا که موسم هولی بود خان مذکور بر هولی رقاص دل از دست داده بود شبانگه با دو سه محرم تماشای آن حور لقا رفتی و فقیر را همراه گرفتی و نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس را بر این راز

| | | |
|---|---|---|
| لب غرض شکوهٔ خامش نه زبیم غیر دارم | | نز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم |
| روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین | | زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین |
| دو خصم داده بهم دست و این فگار یکی | | یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی |

ابر مطیر اوج گهر باری فاضل کامل آقا حسین خوانساری شاه سلیمان مغفور آقای میرور به نیابت برسر برخود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش ازین دنیا را اسپ داشته است یا راست است آغا در جواب میفرماید نه بابا غلط بیشه دنیا را خر داشته ست و در خوانسار خر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقا می فرماید بلی صاحب **نقلست** روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی خرمرده برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهورند و خوانساریان خر بملا از روی ظرافت با غا میگویند چونست ملاحظه نمایند آغا در جواب می فرماید هنوز مرده ما برزندهٔ شما بارست القصه لطائف آغا بسیارست فقیر را بسمعی که از و بخاطر دارد می نگارد

| | | |
|---|---|---|
| ای باد صبا طرب فزای آلی | | از طوف کدامی کف پای آلی |
| از کوی که بر خاسته راست بگو | | ای گرد بچشم آشنای آلی |

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بابا و برادر خرد میر ولایت الله سلمه الله الرحمن ست خلیق دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان والهٔ دیوانش طلبیده میگرد چون باین بیت رسید

پانصد بیت شیخ را ضائع ساخت اما بحکم آنکه

| | | |
|---|---|---|
| هران کهته که با مهتر ستیزد | | چنان افتد که هرگز برنخیزد |

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

| | | |
|---|---|---|
| بهم برزدم بی تو دیر و حرم را | | ندانم کجائی که جویم نشانت |
| چشم ترا در حرم دیر نبودے | مسرور | ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی |
| بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد | حزین | در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد |
| میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد | | در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد |
| تهفته ام بخموشی خیال روی ترا | جامی | مباد گر نفسے بشنوند بوی ترا |
| دل و جانم گلستان شده از خیال روی و ریش | حزین | ترنم نفس مباد اشنوند خلق بویش |
| سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند | ایضاً | که مور لنگ همراهی کند چابک سوارانرا |
| چنانم با رفیقان در رهِ عشق | محمد صوفی | که مورِ لنگ با چابک سواران |

قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا و دروغ و همت و سخاست و در شعر ثانی مرزا صائبا هیچ یکی از شعرای حال پهلو با و نمی تواند زد و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندو ست قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

| | | |
|---|---|---|
| از رفتن دل نیست جز اهل وفا را | | آنکس که ترا دید نداند سر و پا را |
| ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا | | سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا |
| ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئے | | نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا |
| یاد وصلیکه دل از هجر خبردار نبود | | در میان این تن ویران شده دیوار نبود |

دهایهای ضبط کرده اند سندی باید فرد

ظلمت کده عاشق از چهره منور کن | | تا چند بروزارم تاریکی شبهارا

شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی بالیتی گفت فرد

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند | | خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکار ست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد و در نصیوت لفظ ما آبروی آب افتاده فرد

روز یکه حجت از خلق خواهند در قیامت | | روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روز یکه در قیامت ترکی ست قیامت چند روزیست معذالطلب شعر از خواجه حافظ

بزنم مدعیانیکه منع عشق کنند | فرد | جمال چهره تو حجت موجه ماست

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده | | تا هم پیاله همه مه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله ماه عید نسکنند از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد ازینکه گردند غمگین میرود منه فرد

هجر و رکشتن عشاق مدارا میکرد | | تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت

وهمچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت برآورده که مضمون آن نجیه از دیگر انست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه بیتی از اشعار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قطعه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را بایشان
ارادتست اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنابر تقلب اوضاع ایران
پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان دارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده
در کمال احتشام و عزت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه بکرات و مرات
آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان
چیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیر خان انجا از اله آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چندلک دام بطریق مدد خرچ درست کرده آورد و التماس
قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شده بود و در آن نفر مود نواب مشار الیه
آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد
سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد در فن شعر او را ید بیضاست
بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیر ست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته
در نهایت جودت می نویسد و شعر باتمام درست میداند و از غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را واقعی نه نهاده از تعصب
عداوت بهم رسیده در پی آبروگیری یکدیگر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه الله از دیوان چهار صد بیت منقوش و اکثری بی ربط ترکیب بسیاری
خلاف محاوره متقدمین و متاخرین بر آورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه
ساخته سمه العاقلین نام نهاده این چند بیت از انست فرد

| | | |
|---|---|---|
| دل بیتو چو شیشه شکسته در گریه‌های | | ضبط کرده اند سند میباید هاست مارا |

از لفظ های غالب که جمع هامقصود ناظم نیست و بحذف یا مسموعه نیست هایی

در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبوده شنیده شد
مصرع بمینائی زمردگون می لعل مخفی نماند که عالم جنّات مقرری و اکثری از اجنبه
در لباس طالب علمان در پیش رسانده تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت موسوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنّی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا له از اینجا
برد و آورده است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستند وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنبه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما اوستاد چقدر دل نهاده می شوند گفت
سر مو تجاوز را امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده و برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

| | | |
|---|---|---|
| در حقیقت دگری نیست خدائیم همه | | لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه |

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

صد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم | | تا بقدری نگاهی جانب او میکنم

طوطی شکر بیان ملا حیران از نکته سنجان خوش گوست اینمطلع ازوست

خانهٔ دل را تهی کن از هوس‌ها چون حباب | | تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی بیلم الطبع بوده این شعر ازوست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا | | نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده ؛

از حفاظت علم ناز برافراخته شد | | آه انگشت امانی ست که برداشته شد

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به محبت نیکو اداست این فرد ویراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او | | غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

بانی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست ازوست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست | | آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست

شاعر قوی دست و فاضل بجماعت مصیرین محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین حقیر سلمه الله این شعر نیکو ازوست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ | | خانه حفظ کند نقل و نگهبان خود ست

شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بزبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست یاران

| | | |
|---|---|---|
| بره عشق بتان شام بی نوائی ما | مطلع | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما |

طوطی شکرشکن ساکن قندهار مولانا حسن از معموری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته ازوست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| بچون نه نالم که درین سینه بد آزاری هست | | راحتی نیست دران خانه که بیماری هست |

مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی بخندان والا دستگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع ویراست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی هست | | زنگ خاکستر فاخته بی سوزی نیست |

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثناء راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

| | | |
|---|---|---|
| ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت | | چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت |
| نماند روغن بادام چشم میدیدم | | که پارهٔ دل پر کالهٔ جگر میسوخت |
| دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود | | من نبودم بدف ناوک بیداد که بود |

دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظریت سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به تکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرادکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقزدین رسانیده و بعشق گلرخان گذرانیده خوش گوست و این مطلع ازوست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش | | که مست بودم و کردم خیال خانه خویش |

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضری تبریزی بشرف زیارت بیت الله رسیده و در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهادت چشید

| | | |
|---|---|---|
| هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | رباعی | مرغ سحری بنالهٔ آه بگفت |
| می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت |

ابر سطیر اوج گهر ریزی مولانا حاصلی بامرزشناهی اشتغال داشته چون بمنتهی درنهایت کلافی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بد کالنش رسید این مطلع در مرثیه امامین معصومین ازوست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| سوسن ماتم زده لاله خونین کفن | | سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن |

لاله وتیرهٔ نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی دوری سکونت داشته و دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار و ده رحلت برداشته منه

| | | |
|---|---|---|
| ای آرزوی جهان بدلت آرزوی کیست | | رنگت گلت شکسته ز خورشید روی کیست |
| فغان که فتنم از خدمت تو ناچارست | | که برچه کردم و گفتم نجاطرت بارست |
| ذوق الطاف تو ای کاش نیافت دلم | | یا دو بهر لطف تو اکنون سبب صد الم است |
| صبحی عجبی سرزد ازان چاک گریبان | | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نمازست |

تونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان وزدی را در آرد مالیده شمشیر زدند کارش تمام شد دران حال بجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ای گاو که بینم به تو شبرنگ ترا | | در زردی غضب گرفته در زیر ترا |

سالک مسالک پرشعوری سید مصالح حضوری از عیسی نفسان بلدهٔ قم بوده داشعار بسیار بر صحیفهٔ روزگار رقم نموده این مطلع ازوست

فروتن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زد و شاه ازین سخن تبسم گشت
و ازصهبا لیش درگذشت ابیات

| | |
|---|---|
| خدا چو صورت یوسف چنان لطیف رقم کرد | برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد |
| از زهر چشم دوست چه جای شکایت است | آن زهر چشم نیست که عین عنایت است |
| حیرتی یک سخن از من بشنو | تا همه عمر ترا بس باشد |
| شعر نیکو پسر نیکو را | معتقد باش زهر کس باشد |
| گر همه عمر گرفتار بلا باید بود | به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود |
| یار هر گه بپی دشنام زبان بکشاید | دست برداشته از بهر دعا باید بود |
| خز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب | روز مرگیست زبانی بخدا باید بود |
| من درین شهر برای تو مقید شده ام | گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود |
| حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار | بجفائیکه کند یار رضا باید بود |
| گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود | نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود |

واقف و تیرهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش حشامی لیکن در انجا
میگذرانیده خوش گوست اینطلع ازوست مطلع

| | |
|---|---|
| خلق جمع اند به نظارهٔ چشم ترما | بروای اشک مبر معرکه را از سرما |

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن استرآبادی سخن سنج کرامت معاصر مولوی جامی بود

| | |
|---|---|
| توان به هجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن |

ادراک رواقر غنی و جلی مولانا نورا حافظ علی ازی نظیر ان زمان خود
بوده خوشگوست واین رباعی ازوست

مرزا بسیار خوش ادا است و این مطلع دیراست

آلوده کردی رخ بخونی صید کشتنی | غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حیدر کلچه پز مردی عامی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته اما شعر از و نیک سر برمیزد این مطلع دیراست

پس ازین بهر سر راه من و عرض بینوائی | که کنم دعای جانت به بهانهٔ گدائی

گاهی یاران از و مطایبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند و این مطلع را استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان بطوطی صفت حیران آن آئینه رویم | که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی دی شیعه اثنا عشریه بوده و بجای اصحاب مستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می نهادند لهذا با ایران شتافت و بملازمت شاه طهماسب امتیاز یافت چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاه رعایت خاطرش را منظور داشته و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای بادشاه احدی از ندماب مناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمری خوردند و بدین سبب معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت ویرا دران صورت پیش بادشاه بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب بادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در مستی ایذای هم بکسی رسانید بارش کرده بدرگاه بادشاه آوردند حیرتی دانست که امروز بادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از دریچه بادشاه می افتد گوید مبادا در حق من ارادهٔ بدی داشته باشد که سنیان

در آن شب آن حضرت را بخواب می بیند که عذر خواهی کرده میفرمایند که اے
کاشی از راه دور آمدهٔ ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو و آنجا
بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ما ش سلام برسان و بگو
که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر بر ما کردے
و ما دوگانه بنموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو بالتمام
خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
رسانید بازرگان از غایت خورمی بشگفت و سوگند خورد که این حال نگفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بران بیفزود ؛

طوطی شکر شکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنویست از اهل کمال
بوده روزی وعظ میگفت بفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که میگریستند
و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده دو تن بیشتر
در یک غلاف بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجمی گفته بمرقد حضرت
رسول مقبول صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم می خواندند چون باین بیت رسید

| | |
|---|---|
| لاف فرزندی نیارم زود درین حضرت دلے | مدتی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا ست |

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان از کشف
این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمده توطن گزیدند

| | |
|---|---|
| دارم ملکا چو یک و یاران دشمن | بر من شده جمله دوستداران دشمن |
| در خانهٔ تو بزینهار آمده ام | یک دوست توئی و صد هزاران دشمن |

مالک ملک معانی ولکشا ابو البقا سلطان حسین مرزا حسین حسینی

| | | |
|---|---|---|
| چه بودی ار دل آن مهربان بودی | | که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی |
| در خرابات مغان نیست جوش سجادی | | جای خرقه کزو مانده ودر قرجایی |
| گر مسلمانی ازین نیست که حافظ دارد | | آه گر دریی امروز رود فردایی |

حسودان این مقطع را بشاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه رنجشی داشت میخواست بنحوی ایذای برسانند رسانیدند ونسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفتا لحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگر خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

| | | |
|---|---|---|
| این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه گفت | | بروز میکدهٔ بادف ونی ترسائی |

وازان مهلکه نجات یافت وباعث رنجش بادشاه این بود که روزی بانواجه گفت که غزلهای شما مثل گفتهای ما بریک وتیره نیست که از موعظت وپند وشراب وکباب وخال وخط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده وابیات شعرای شاه در بیرون شهر ندیده بود شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست ومولد وی خطه اهل بیت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة والسلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکهٔ معظمه وحرم رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم بآستانه بوسی حضرت شاه نجف صلوات الله والسلام علیه مشرف شد واین منقبت بروضهٔ آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| ای بنده آفرینش پیشوای اهل دین | | وی زعزت تا باوج حضرت روح الامین |

# ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

در نقد عیش کوش که چون انگور خماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلب حال مردمان چونست

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مقام عیش میسر نمیشود دنیی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شب خوشست باین حیله اش دراز کنند

چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار کرا در میان درد حافظ داشت
خنان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شاهدان نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آئینم که آبی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت
گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سرم خوشست و بآنگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ز شوق نرگس سرو بلند بالای
چو لاله با قدح افتاد در لب جویم

شراب لعل کش و روی مه چنان بین
خلاف مذهب ایشان جمال ایشان بین

چراغ روی ترا شمع روز پروانه
مرا بعشق تو با حال خویش پروانه

من شکسته ز عبرت بیافتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چون عارضه چیچک بر وشدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه کشادند
سر ورق این بیت بر آمد فرد

| | |
|---|---|
| ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر |

روز دوم خانهٔ هستی خانموصوف را از سیل نیستی از بنیاد برانداخت و ببرد و حالتی
بر دستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

**ایضاً** روزی مرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر با درش سخت بیمار بود
دیوان خواجه کشاده پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سر ورقش باید گفت بیت این بود

| | |
|---|---|
| بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی | فرصتی دان که زلب تا بدهان انیمه نیست |

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض عنقریب
میگذرد چون از طعام پرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

**ایضاً** و از غرائب اتفاق آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بود در خنهٔ
رهائیش ناپید پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی از و برگرفتی
که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب
بگوش فقیر این مصرعه خواجه برخواندند مصرع که دم همت ما کرد زنید آزاد ب ✤
بادی گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما دیرا آزاد کردیم و همچنان شد
پس یکپاس آنفر نیز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم
نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع ست
و خاکه مصلا نار نج وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد
اهل زیارت فال از و برمیگیرند دیوانش که سراپا انتخابست باین چند بیت از و اکتفا نموده

ابیات

مابستان خواجه بخندید و گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی بخشیدن میتوانی و با ما درین اندک تمنا اظهار عجز میکنی خواجه
بسوی خرقهٔ کهنه که در برداشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدگیهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند
بسیار اغراز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهور است
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش برگرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

| | | |
|---|---|---|
| فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم |

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیه فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده و پیرا در کنار
می گیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و در اینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در بخارا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بدو حواله کرد آنزمان دیرا یاد آمد که خواجه
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود الفت فرزندانه داشتند

و شیخ عرض داشت شیخ نگاهے کرد و روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و مرید شد شیخ را هرگاه که ذوق سماع شدے بقوالان فرمودے که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و اهل هند و پیر اسعدی هندوستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مخدوم الاولیا تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا ست من دیوانه +

| | |
|---|---|
| ز خشم خو کرده دیدم رفتم از هوش | عجب کیفیتے بود این عرق را |
| من گناه نکرده ام لیکن | خوی بد را بهانه بسیار |
| بوعده سیر هم وصل چشم او لیکن | حدیث مردم هست اعتبار نتوان کرد |
| حسن دعای تو گر مستجاب نیست | مرنج تر از زبان و گرد دل و گرد عاجه کنند |
| بمکتبی که درویسی همه طفلان | بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند |
| از خویش برون شود زدرد خویش درون آئے | تا کم نشوی گشندهٔ خویش بیائے |
| مدعی گفت به لیلی به نظر رو | که تو بس چابک و موزون نه |
| لیلی ازین حرف برآشفت و گفت | با چو تو گویم که تو مجنون نه + |

مست میکدهٔ راز شمس الدین محمد خواجه حافظ شیراز سر حلقهٔ عارفان صاحب حال بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب جمع در صحن جامع شیراز تردد کردے و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور کورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت تو گفته

| | |
|---|---|
| اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را |

گفت بلی پس بادشاه بشخصے اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید که میفرماید که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آرو بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت با میر حسینی کردند ویرا از میان شان بیرون آورده تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان گرستاد اهل هرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً نزهت الارواح و زاد المسافرین قبرش در مغرح هرات بیرون گنبد عبدالله بن جعفر طیار است رضی الله عنه تاب نثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از وست نظم

| | |
|---|---|
| تو از خود بر کران ماندی وگرنه | میان جان جانان خود میان نیست |
| کمال عاشقی پروانه دارد | که هیچ از سوختن پروا ندارد |
| در و دلم از شمار دفتر بگذشت | دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت |
| این واقعه در جهان شنیدست کسی | من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت |

میکش مضطبهٔ معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه و در حسن معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله علیه با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت نان بچندمی فروشی گفت یک طرف در پلهٔ ترازو زر و یک طرف نان گفت اگر کسی زر نداشته باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطر باران آغاز گشت بحدی باریدکه رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار
فائض الانوارش فیض میبرند و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبود کی چنانچه آوری
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر رو بشیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما رو بش آ از کبیر است
تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در وثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از جاشت تا شام وجد کرده آن اینست

| | |
|---|---|
| آن عقل کجا که در کمال تو رسد | وان روح کجا که در جلال تو رسد |
| گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال | آن دیده کجا که در جمال تو رسد |

سر دفتر اصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم
بن ابی الحسین بست روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیرے
بر و بیفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر مگیر نی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعه آزادان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد

از کاملان عصر بوده بخطبهٔ بداؤن آمد و بیمار شد شیخ شنای بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابوالمؤید گفت دعای وهمتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شنای گفت اے
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه همت گماشتن در شان همچو شمائی
باشد حضرت شیخ مشار الیه معذور نداشت بعد ازان شیخ شنائی گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد و ویرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شنائی رو بشرف الدین خیاط آورد گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب نموده است از سر تا ناف بر ذمهٔ من آمد و از ناف تا پای در عهدهٔ تست
هر دو ایشان زمانی مرقب شدند و برخاستند شیخ شنای دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشیدنی الحال شیخ نظام الدین
ابوالمؤید برخاست و دوگانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شنای شائع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداؤن بود
او را محمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شنای درخورد و گفت ای شاه تو بسے
هنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی همدران ایام بخانه شیخ شنای آتش داده
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فرداجای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

سه سال مجاور انجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از انجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم ریست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع ست و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و مالک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهرا ولی که خواجهٔ قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز درویشی دیرا پسند کرده
نقلست شبی در دهٔ نجانهٔ شیخ نهرا ولی در آمد و چندانکه جست چیزی نیافت شیخ مشار الیه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش وی انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرو دزد صباح با اهل عیال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جائی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از و پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از و پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از و اصلان گشت و همچنین مولانا وجه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود ست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شای رسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری دیرا خرقهٔ خلافت
داده به بداؤن رخصت فرمودی انجامی ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که درسه دزخورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته بچاشت و شام که آنعزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد دیر اخر کردم آن شخص تا زنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا باین حال خالی از غنای نبوده بصبر و قناعت میگذرانیده تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

| | | |
|---|---|---|
| ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن | | یا شکم از و بستان یا درم کرامت کن |
| ساقیست ستیزه کار ما + | | آید چه کند خمار ما |
| امروزی نیست از قدیمت | | ناسازی روزگار ما |

## حرف الحاء

محیط مواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان نوری شیخ محمد عطا معروف بشیخ **حمید الدین** ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد سلطان معز الدین سام مدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بمرتبهٔ اجتهاد رسید و بر اقضای خطهٔ ناگور دادند ازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجرید نموده بهیچکس را خبر نکرد و مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یکسال بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجهٔ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوسی رحمة الله علیه هم در انجا بود و بر انیز دریافت و مجتبی تمام فیما بین واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

در اصفهان مهمان آشنای بودم بعد فراغ از طعام دیر از سخنان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضرست اگر تناول نمائی بهتر قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال میرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم العزیز بیشصد بیضه در سبدی پیش من آورد شب مستان بود آتشی
افروختم و بنشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه جرعه آبی
خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم و دیدم خربوزه های بسیار بر صفحه از صفحه
برهم نوده اند و می خواهد برای هریک آشنا خرواری بفرستد چون مرا دید بطراوت
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از آشنهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه گفت
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مانی گفتم بشرطیکه
مرا زوجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانهٔ دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنکه گاذرزنی پیر با بن امر رضا داد و ویرا با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته بر کنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت بآن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربوزه ها چیزی باقی نمانده دوران
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربوزه ها تمام شدند

نموده از وست

حلقهٔ ماتم و بنگامهٔ شیون صد بار | به زبزمیکه در و انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جانی مقلد نجارای بلند رسیده توطن ورزیده از وست مطلع

چون گرد کرد جای هرگز گذر نکردم | کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف دیره نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خوده بوده از وست

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیر است ++ | آنکه دم میزند از جوهر ما شمشیر است

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مروسی مخاطب باصفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بهم دکن مامور گردیده از وست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را | پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است و شاگرد ابو طالب کلیم من دیوانه اینهمه

آلهی رهنما سوی خود این بیهوش غافل را | زدردت جامه سیب داغ چون طاؤس کن دل را

لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط | ز رنگینی نمیداند زمداد اشعار رنگین را

خوشت بوسه بران لعل خط رسیده خوشست | بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست

مست بیخود شوخ من افتاده است | بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست و از وست

دل رفته و جانم هدف ناوک ناز است | اینها همه از شوخی اظهار نیاز است

سخن سنج صاحب همت ملا ظفر علی جرأت مرد سیاحی جمع البقر بوده و اشتهار خاصه بجدی داشته که هر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزے

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید — صبح نشنید دماندم نفس سرد کشید
دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند — که روان بز رخم از هر مژه رودی نکند
بی رخت چون بچمن راه کنم — سوی گل بنگرم و آه کنم

جامع فنون علمی و عملی عبدالواسع جبلی قصایدش بس نغز بهار رشک لطایف و نعمان صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاه می نمودند دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد از دست ؛

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان — تدرو و کبک گو رو مو خوش باشد در گیهان
یکی همخوابهٔ شاهان دوم همخانهٔ طغرل — سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم
چهارم محرم تعبان بنان اوست در بخشش — شنان دست در کوشش لقای اوست در مجلس
نوای اوست در میدان یکی از زاق اباسط — دوم ارواح را قابض سوم پایه چهارم فتح را بنان
آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو — آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو
هر روز گوید آن پسر کایم مرت فردا بسر — در دا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او
من عشق او نگریدمی در دیگران نرسیدمی — گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او
در کویش آزادگان در راهش از استادگان — بینی بسی افتادگان جانداده در سودای او

شبیه کش معشوقهٔ سخن سرای مخاطب بنادر الملک میر سید جابر ردی مریدیست و عمده مصوران همایون بادشاه بوده و در عهد اکبر بادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — سر زنش ناکسان خار مغیلان او

شیفتهٔ شاهد گهر نثاری جبوی قند هاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و پر موی و قرمه بوده مدتی چند کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمد مولوی گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند مولوی گفت این زمان که آمده کمتر شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا آماده هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی ویرا طلبیده گفت که ای مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآئی گفت لعنت خدا بر کسی که صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

| | | |
|---|---|---|
| بسکه در جان نگار چشم بیمارم توئی | | هر که پیدا میشود اردو در پندارم توئی |

بعد ازان غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که پیدا میشود اردو در پندارم توئی پشاید خری باگاوی پیدا بشود مولوی گفت پندارم توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تقریر ست ولادتش روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بست و سوم شعبان در سال هشتصد و هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده وفاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من دلو آنچه

| | | |
|---|---|---|
| جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | | طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت |
| بر من ازجور تو هر چند که بیداد رود | | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود |
| آه ازان که گر برسر آهیکه روم | | بهر محرومی من ازره دیگر برود |

اعزاز و احترامش باقصی النهایت می نموده اند طبعش بشوخی و بذله سخی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| تا شنیدیم که توان لعل ترا جان گفتن | | آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن |

بپیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز پهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام برآورده اند درباره وی این دو قطعه فرمود

| | | |
|---|---|---|
| شاعر میگفت دزدان معانی برده اند | قطعه | هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند |
| دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت | | رهبت میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند |

این قطع اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا برنجیده شکوه مولوی آورده مولوی مرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه ماست

**لطیفه** روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریبی صفت انگورهای دیار خود کرد در آن میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه و بالیده و پرشیر میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پرشیر داریم که آن را خایه غلان گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شما

**لطیفه** چون مولوی بسفر حجاز بسنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شما است

لطیفه

بادشاه در عدالت و سخاوت سرآمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشعر نیز میل تمام مینموده

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل و سوسه ناکت خورده
مانند قطرهای شبنم به زمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی دلجو قلندر جهان گرد حاجی جلال خان **جمالی** کنبو دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده مکرر بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی از مشایخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب پشت مولوی که مرد محتشم بود بید ماغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق ست گفت یک وجب مولوی انفعال کشیده و دانست که جمالیست پرسید چه نام واری لاگفت جمع مال مولوی گفت جمال ازین برمی آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذر خواست و با عزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد ازو نمود جمالی دو مطلع خواند

مارا ز خاک کوبت پیراهنی ست بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از گشت بر پهلو — کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده نقد وديعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره من دواه

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را — تا هر دم بخون نکند غرق دیده را
عشق را طی نشانیست که صد ساله رخن یار — با یار یک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نور الدین عبد الرحمن **جامی** عالمی بکیفیت کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوش سلطان جمجاه مرزا امیر علیشیر

کیست که با تدبیم راه خرابات را | تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان | تا بگروگیرد دجه خرابات را
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست | بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست
یکدست جام بادهٔ و یکدست زلف یار | رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست
به بستی چشم یعنی وقت خوابست | نه خوابست این حریفان را جوابست
نوشته ست خدا گر دچهرهٔ دلدار | خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم | در تمام عمر خود بیتو دمی زنم زنم
بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی | مشک شود همه گلم روح شود همه تنم
اگر نه روی دل اندر برابرت دارم | من آن نماز حساب نماز نشمارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی | حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ | نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط | در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه **جلال الدین** محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه
درگاه وی مجمع مستعدان بفت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه از بادشاهان
اولی العزم ربوده ازوست ؎

شبنم نکو که بر ورق گل فتاده است | آن قطره ها ز دیده بلبل فتاده است
دوشینه بکوی می فروشان | پیمانه ی بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم

ممدوح سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد **جهانگیر** بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

| | |
|---|---|
| بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند | کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند |

## حرف الجیم

سر دفتر اولیای افاضت لزوم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاء الدین ولد است و از نبائر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان بر بامها سیر میکرد کودکان با هم گفتند بیائید ازین بام بران بام برآن بام بجهیم جلال الدین گفت اینچنین حرکت از سنگ و گربز گریه می آید اگر در جان شما طاقت ست بیائید تا سوی آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ و رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات ملکوت بمن بنمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین جا رسانیدند آورده اند که در بلخ بزرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت پنج کتاب اسرارنامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین تبریز ایست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مثنوی معنویش چشم و چراغ عارفان حال و استقبال

| | | |
|---|---|---|
| گفت عیسی را یکی هشیار سر | | چیست از هستی ز جمله صعب تر |
| گفت ای جان صعب تر چشم خدا | | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما |
| گفت از چشم خدا چه بد دران | | گفت ترک چشم خود اندر جهان |

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ مخنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی تربیتش نموده و خواجه با بلاولی دست بیاضی طریقه مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

| | |
|---|---|
| رباعی | |
| بیچاره و بی قصد در موزون کرد | در هر بیتی غارت صد مضمون کرد |
| چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید | در گوش نهاده زد بهن بیرون کرد |

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و بشیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابوالفتح ویرا از روی ظرافت تنگی مادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد ازوست

| | |
|---|---|
| روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را | دیدم بدامن این جگر پاره پاره را |
| خوشا خجلت آنعاشقی که در شب هجر | بخوابش آمی و او شرمسار برخیزد |
| نام قیامت سر حرف ز محشر مگو | گردش بالین من در شب هجران او |
| آزار گرت بدل رشهوار رسد | کی از ستم چرخ جفا کار رسد |
| تنگست دهان تو از تنگی جای | ناچار بسا کنانش آزار رسد |

نقطهٔ دائرهٔ نیکو نهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذراند و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شب دیزر حلت بسوی جنت المأوا جهانیده دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد

| | |
|---|---|
| قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام | بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام |
| بی سخن هیچو قلم تابع فرمان توام | بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام |

شاعر خوش ابیات میر محمد عظیم ثبات سخن پرشور است و خلف میر مذکور دیرا ست

| | |
|---|---|
| چون شمع تا فتاده به برمت گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا |

واقف و تیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی معنی مآب دلجوست و اینمطلع ازوست

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم | چراغ هرکه روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائره نیکو بیانی آغا نقی اصفهانی خوش گوست این بیت ازوست

که خوشه چین زلفم که دانهٔ در خیال | چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

ایزد بخش آیین شسته معاشی میر اکبر علی تشبیه کاشی پدرش بکسب گاذرے محظوظ بوده و او مکرر بهند عبور نموده و پیر است

مست آنچنان خوشست که گوید برو رشبه | من کیستم شما چه کسایند و اینچه جاست

شد از شهر عراق آواره تشبیه خداوند | سپاهان وکن گفتند با سیران کشمیرش

شاعر دقیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن جنبت نظیر و پیر است **فرد**

فغان دردمندان یافتم دارد باورانی | سپند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم

در یاد دو زلف بت کشمیر نژادی | شد تا سر و مار سر از گریه دو چشمم

مخفی نماند که تا سر و مار سر نام دو تالاب است که در کشمیر واقع است

شاه لقیطخانی تمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده ازوست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن دوزد | برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دوزد

## حرف الثاء

سلطان سریر نیکو بیانی شاه عباس ثانی بنیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه ازوست

از هجر تو دیده ام چو خون میگردد | احوال دلم بی تو زبون میگردد

ای دوست اگر ترا به بیند مانی | برگرد سرت به بین که چون میگردد

عبور نموده از وست فرد

جز آه کشتم کرد غم از دل بفشاند — جا روب سر ابا دبود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت — آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان مرزا عجم قلی خوش گوست این دو بیت از وست ؎

ز شراب دست قدرت بازل سرشت مارا — خط جام باده خط شد سر نبشت مارا
سر باد خاکراهت دو جهان و یک تمنا — نفریبد از تو و یو حرم که نشست مارا

یکه تاز مضمار معانی دلکشا مرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهرزاده مرزا جلال اسیر من دیوانه ؎

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامه موصورت حال مرا
بیتو از نالهٔ من کوه پر از آواز است — سنگ در عشق تو چون تیغ مرا دمساز است

طوطی شکر بن نوا مرزا محمد سعید تنها از قمبار روشن قیاس و اطبای شاه عباس

رو چو در آینه آن رو بنماید — او در آینه و آینه در و بنماید
همره یار چو از باغ بدر می آیم — من و او چون گل رعنا بنظر می آیم

ابی بلخی شاعر سنجیده بود و امام قلی خان والی بلخ وزیر ابزر گشیده از وست بیت

بسکه رخنه شد از بس گریستم بیتو — ز سنگ سخت ترم منکه زیستم بیتو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته ویر است

مهربانانه بمن آن مه محجوب گذشت — الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز انکه نخواهم — در دیگری بنما مرا بکجا روم چو بیرا هم
پیرا هنت مرده ام ار بزیارت خانه — شکم تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من
ببدل عمر لیست در طلب در بدریم — در جلوهٔ تحقق همان بی خبریم
صد پرده نگافیم و چیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم
وی سرو قد بقد خود تجسم میکرد — تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید — خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادیست ازوست

قطع مرپا را زدوری مرا مقدور نیست — چون کبوتر پای من گیرد سر از دور نیست

## حرف الثاء

شاعر رنگین سیر تقی الدین المشهور به تقی اوحدی دقانی بلیانی ملازم شاه عباس ماضی بوده هند تر عبور نموده صاحب تذکرهٔ مبسوط و معروف ست ازوست

عالم در و خدایا کرامت کردے — عاقبتی نیز با ندازهٔ آن مے بایست

موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو ست

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
بهجر جانسوز چه یکروزه چه صد سایه یکیست — نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آبدار ست — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار ست
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست — پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست

نقطهٔ دائره معنی طرازی ابراهیم شیرازی قبیحی بلقبے نموده و بهند نیز

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی جوش زد از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد از وی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان داد و هرفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ لبریز آب و چهار گوشه چهار بنگله بآب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی با لباس سرخ آراسته و بزیور مکلل پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا

این بیت در شان اوست فرد

| | | |
|---|---|---|
| ز صورت آفرین هم آن گمان ست | | که پنهان در تماشای تو باشد |

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از کجائی و درین جا چگونه افتادی دی ردی بمن آورده این بیت برخواند

| | | |
|---|---|---|
| سالها در طلب روی نکو در بدرم | | روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری |

بیخود شدم و از پا در افتادم چون بخود آمدم بجز همان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد طی مسافت بآبادی رسیدم القصه مرزا کاملان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سی رحلت نموده من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| اگر بگلشن ز ناز گردد قدِ بلندِ تو جلوه فرما | | ز پیکر موج سرو خجلت شود نمایان جوی نیلاب |
| ز غنچه او دمید بیدل چها خطی نظر فریبی | | ز معجز حسن گشت آخر رگ زمرد لعل پیدا |
| بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید | | خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید |
| ما را بر نگ شبنم تا آشیان خورشید باید | | بدیده رفتن گو بال و پر نباشد |
| خدا بسند فرماندهش جاندهد | | که آشنا بود و داد آشنا ندهد |
| مخواه حاجت خود از هیچکس بیدل | | که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد |

چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش | عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست | چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب غافل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود | روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار مالک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما | بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقایق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانهٔ نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسینعلیخان آمده دید فقیری ریش بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت مرزا بیدل استکراهاً بمرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت مرزا نیز جوانی قوی جثه بود از ظرف سختی برداشت نواب مشارالیه افتاد و صلح داد و مرزا را بسیار دلبری کرد

**نقلست** روزی بخاطر مرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع مبین زندگانی کرده گریه میکند و دران حال خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که آن آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند که مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاریت رسیده و در یافتها شاقه کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

بحضور نیاورده و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل داراشکوه ترک روزگار خود کفته بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

| | | |
|---|---|---|
| کنم ز ساده دلی بخت دیده ور کارا | | بهشت خس نتوان بست طوطیان را |
| هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما | | کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما |
| دست هر کس ز پی شاخ امید ست بلند | | قسمت ماست که بر چاک گریبان آید |

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز غم طی این ره انچنان گاه از پای بر نخواست

این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته فرد

| | | |
|---|---|---|
| سحر ز مطلع دولت بکام همتاجان | | چو آفتاب بر آید کشاده پیشانی |

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خود ست وکلیاتش بوزن یازده آثار ست روز عرش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذراند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش بوی قرنفل و مشک دستان را رشک گلستان بید شت سری داشته در صفت نفخه جانفزایش این رباعی نگاشته

| | | |
|---|---|---|
| هر گاه یارم در سخن می آید | | بوی عجبش از دهن می آید |
| این بوی قرنفل ست یا نکهت گل | | یا رایحهٔ مشک ختن می آید |

گویند مرزا از دستار به پنبهٔ و از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

| | | |
|---|---|---|
| پنبهٔ و ریش مرزا بیدل | | بچهٔ و ریش و بچه و دستار |

| | | |
|---|---|---|
| تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی | | بکدام امید داری هر دم بخواب بینمت |

بیکش مصطبهٔ سرمد محمد جامی بیخود از هند و ستانست با نامدار خان بسر برده و و سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| مده از دست دامان یقین وصل را میسر نیست | | که این ولوله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست |
| هر کس که دل از مه اردنیا برداشت | | عبرت ز شما کار دنیا برداشت |

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چندر بهان برهمن از سکنه اکبر آباد دست بامرنشی دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشا را بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرساند که در ینولا منشی چندر بهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در بعضی نسخ فرمود شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعر یکه بابا از تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند **فرد**

| | | |
|---|---|---|
| مرا دلیست بکف آشنا که چندین بار | | بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم |

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین ها بر مالیده گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانیها چهار صد سال پیشتر در رد این گفته **فرد**

| | | |
|---|---|---|
| خر عیسی اگر بمکه رود چون بیاید هنوز خر باشد | | |

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه امروز هلاک میشدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدم | برسر من آئی و بویت بهوش آرد مرا
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما | که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
با قرگمان مهر و وفا داشتی بیار | آن جور ها کمان دل بدگمان تست
خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام | در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش بردی موطنش قزوین ست و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم بره ما ز سر خویش نهاد | خوش بتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

مرزا باقر وزیر خورجی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از وست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود | طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

سپه سالار معرکه معانی باقیا رکاشی فکرش دلجوست این مطلع از وست

در مقامیکه هزیمت بسر مردانست | هر که بازو بسر خویش سر مردانست

بابنی بخدمت شاهجهان بادشاه شنافته و رعایتها یافته و این بیت از وست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید | معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

شاعر ماتم گرامی شیخ عبد الاسلام پیامی در زمان شاه عباس از خیلعاابل وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته و این شعر وی راست

بزمی که در روی سخن جانب تست | ای دل کمی از ماست که بسیار نشستم

شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده و جملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع از وست

عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود | از برای آتش گل آب دامن میشود
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو | بدل گرفته ماند قدح شراب بیتو

مخفی نماند که بغیر ابضم نام آشی ست که خوبی بخشش مخصوص بخراسانیانست تلیله هم دو رو
می باشد و بخمو بفتح سین مهمله و ضم تای فوقانیه بموسه وزنی بفتح نام تلیله ست چاشنی
دارد و خاصیتی خایده گیسا بیراز قسم طعام ست و انگور مشقابی قسمیست از اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساط سمرقندی
حصیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

| | | |
|---|---|---|
| دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش | | مستند مباد اگه نباگه شکنندش |

سراج کاشانهٔ نیکو نظمی شاعر شعله طبع ملا بزمی خوش گوست این ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ز تاب عشق تو رنگونه دوش تن بسوخت | | که هر نفس ز لف سینه پیرهن بسوخت |
| شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن بسوخت |

شمع شبستان معنی طرازی حکیم پریشوی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا
ابوالفارس میگذرانید و براست قطعه

| | | |
|---|---|---|
| منم زنیک و بد دهر دم فرو برده | | سر وجود بجیب عدم فرو برده |
| چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش | | گشاده چشم تماشا و دم فرو برده |
| بنقشه وار ز هر سو سیاه بختی چند | | بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده |

ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر ازوست

| | | |
|---|---|---|
| یلبر دهر کس به پیش یار از جان تحفه | | ما بهندستان ببدل شد مساری میبرم |

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور
بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

| | | |
|---|---|---|
| یارب آن شوخ کجن در دل دیوانه ما | | که کلیم آید و آتش برد از خانه ما |

بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور مشتابی — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
اگرچه نخبت رطب پیش مازبی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
چشمهٔ روغن در اطراف حریصه بادار — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت
میان ما و مزعفر محبت ازلیست — گواه شربت قند و حلاوت علی ست
چو نان خربزه بینی شهید کن خود را — که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست

**نقلست** حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق پیاگند چون حالتش بد شد گفتند ش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتند ش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نمی نهادم

## غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق — اگر جلاده بود بر شش زهی توفیق
شد دست مرغ شمن به بحر روغن غرق — بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق
بغیر قلیه برنج این طعامها هیچ ست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
چنان فرو برم انگشتها بقعر برنج — که عقل خیره بماند دران مقام عمیق
کمانج گرم بدست آر پختی ای اسحاق — که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق
نرگس که شبیه ست بچشم خویش و لبر — گویند طبق دارد از سیم و پر از زر
در دیدهٔ اسحاق نه زر گنجد و نه سیم — شش نان تنک دارد یک قاب مزعفرے
دل مزعفر بطلب چهره زردے — وی سینه ز غالوده طلب مرهم دردے
سرگرم کلیجه ست بخون دلبر حلوا — ای نان تو بهر تاب مکوب آهن سردے

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم — اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد
چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت — که باید هر کسی را راز خود از مردم نهان دارد
در چمن سینه کتان بی گله ویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن آلودم
ساختم پی بنا خون دل صد پاره — غنچه بهر تو در گلشن جان نکشودم
سخنی سازم و ره جانب کویش گیرم — تا بتقریب سخن چشم برویش فگنم
شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان — سینه بر آب نهاد دست ز گرما سر طان
گرد باد از پی آن می جهد از جاکه بره — پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جانگی خوار یغمای رزاق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر نبود در روزی آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و سعاً این بیت از اشعار خود خواند

سلخ نگس از پشمک قندی کردن — از ریش حلاج پنبه بردا شتن سست

سلطان تبسم کرد و رعایتها فرمود غزل

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن بزرا را — ببوی قالیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
چه یارای بمشک و زعفران خسار خالو را — بآب و رنگ خال و خط چه حاجت رویهارا
پسرش از حکمت سحتو ار سر بهر او — که کس نکشود تکشاید بحکمت این معمارا
جمال بره بریان و حسن پنبه کشتک — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از ان بوی روح افزا که کتاد ست دارم — که زود از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

شاه سلطان حسین بایقرا — قطعه — از جهان رفت غم نیابد خورو
معلمی کوسبی برفت برفت — کهنه پراوده یکی ببرد ببرد ❊

روزی مولانای بدرخرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون دویدی گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستم که زمانی با او مسخرگی کنیم گفت امیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت وصله خاطرخواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده با میر علی شیر که یعنی مشهور بود فرستاد قطعه

دخترانی که فکر بکر من اند — هر یکی را به شوهری دادم
هر که کابین نداد دعنی بود — زو کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خجلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایتها یافت این بیت و براهت قطعه

بسر مه آنکه سیه کرد روزگار مرا — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
زنو بهار خطش آبدیده نزدیکیست — که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا — گر نور دیده فتاد از نظر مرا
بعاشق گفتگو او را ازان نیست — که عاشق را زبان او را دهان نیست
خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است — دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
بارنگگون شده رخسار تو از آتش می — مجلس ما رخت رشک گلستان شده است
کاشکی چون دگرانم سر و کاری می بود — ما بمعشوقی آن بیتو قراری می بود
دل از هوای لبت اشک لاله گون ریزد — خیال باده بران دارد ش که خون ریزد

معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین ربوده اینطلع دربراست

| | | |
|---|---|---|
| نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد | | چرا از پهلوی من درد مندی در بلا افتد |

ملا را با منکوحهٔ خود تونی آتون نام نکته های شیرین و بذله های تمکین بمیان آمده این دو رباعی از آن جمله است ملا گوید رباعی

| | | |
|---|---|---|
| یاران ستم پیره زنی کشت مرا | | گاواک شده چونی از و پشت مرا |
| گر پشت بروی او وی خواب کنم | | بیدار کند بضرب انگشت مرا |
| همخوابگی سست زنی کشت مرا | جواب آن | روی نبود آرزو بجز پشت مرا |
| قوت بچنانکه با تواند برداشت | | بهتر بود از پشت صد مشت مرا |

نقلست زن جمیلهٔ شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انها بقاضی زنم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجامی آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بزنی خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و غمی مردمتدین و مسلمان ؛

سلسلهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینموده سلطان حسین مرزائی بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا میرسد این قطعه میخواند و مجلس مغض ماتم را بشگفتی بدل میگرداند ×

غزالی گر دهن انداخت دوشش آن بنفشه‌ها زر — ربودش از قضا نالهٔ عقاب آتشین شهپر
خروش آنکه خروشان شد که این نه بال طوطی‌ها — نهان شد بار طاؤس از بهشت باز زرین پر
آن ماه که زیر بلاست اخترش — سنبل دمید هر طرف لالهٔ ترش
بر درج معل قفل زمرد پدید شد — یعنی نبات رشته شد از کرد شکرش
زد دستش مرغ زرین را چو در منقار فتاد — سر زلف سیاه شب همه هر تار تار افتاد

فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمرواریدقاضی عبداللهدار از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود بیاپای تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع دیر است

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق من غبار نبود

رضوان فردوس حقائق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیرعلی بوده و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از دست

در کمند تو نه دل بیرود و پا افتاده است — این بلائیست که در گردن ما افتاده است

مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی دیر است

این مقامیست که اینجا خبر گرد و خوشست — دردمندی و نیاز دل پر درد خوشست

مولانا بیرل شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سخنی بمرتبهٔ اعلی رسانید از دست

چشم پر خون و خیال حال آن دلبر درد — مجمر بر آتش ست و پارهٔ عنبر درد

دیگر از دقائق کلام رزمی و بزمی شاعر شوخ طبع ملا بعاجی آوازی امیر علی مالک این مطلع

آنچنین سلسلهٔ تاج سروران را زیبد — آنچنان بهر خیال خام بتان در سزد

زقید خسروی هر دو کون آزاد است — کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت شه مردان مجوز بی پدرے — که دست نیکو گرفته است پای مادر او
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردے — ما را بزبان قلمی یاد نکردے
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران — ویرانهٔ من را که آباد نکردے

صاحب طبع وهاج مولانا بدرالدین چاج از وطن خود بدهلی آمده ودر تعلق شاه بادشاه دیر سرش محمد شاه مینموده ومعاملات شایان ممتازی بوده اکثر شعرش دارد نقرش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست ویر است فرد

ای محمد فرد حیدر دل وعباس شکوه — ایمن آب موید جمشید لوا
هیچ دریا که در و سنبر نهنگی باشد — کف شمشیر تو آب تو بود در وغا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور — شب بروز آر هلالی شد انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی زر بفت سلیب — رومیان سر بهم آورده همه ماه لقا
باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان — لعل یکران تو تاج سر خای بخطا
نبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد — عقیق ساده تو در پناه میدا شد
بجز دهان تو در وهامین آفتاب دید — که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد
مه دو هفته شود از کنار شب پیدا — شبت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد
دو ترک چشم کمانها کشید تا بن گوش — که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد
چون رفت سوی ماهی از دو چشمه جوی — در آب خشک مار پیش از آبش تر
در میان ذوق صد بار موج خون زد — بر پشت ماهیانش یکدم سوی لب او را
آهو آتشین را چون بره در بر آرد — کافور خشک گردد با مشک تر برابر

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش اوقات

در دور ما نکند سواران یکی نیست — وان کو دم از قبول نفس میزند نیست
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم — دارا نداشت هرگز و کاؤس را کی است
وانی کمان ابروی جانان سپهر چیست — کز گوشتاش دو دل خلق در پی است
هلاک میکند نم فرقت تو وانستم — وگرنه رفیق ازین می نوانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر میرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مضمون است و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوازش میرزا

نظم

نوروز و نوبهار و می و لبران خوشست — بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
رخ تو مطلع صنع الهی بینم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

طوطی نادر نوا بدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزای بایسنقرست انیطلع دیراست

همچو شمع رشتهٔ جان سوخت انشاره — آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و ماب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابریه بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنابر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی برانمعنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده باصفهان رفت و وی روانهٔ بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

غزل

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده ؎

| | | |
|---|---|---|
| پر تو خورشید عشق بر همه تابد و لے | | سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود |

روشن سازِ محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل یقین شیخ بهاء الدین ذات فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انضمام بوده نظم

| | | |
|---|---|---|
| با انکه در رهِ عشق در منزل بهتم | | چندان گریستم خون کز دیده دست شستم |
| گه خرقهٔ ریای پوشم که شیخ وقتم | | گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم |
| تا سر و قبا پوش ترا دیدم امروز | | در پیرهن نگنجیده ام امروز |
| زمن مریخ اگر بیکنم نظر سویت | | گر سنه چشم مرو سیری ندارم از رویت |
| هر تازه گلے که زیب این گلزار است | | گر بینی گل و گر بچینی خار است |
| از دور نظاره کن پیش که شمع | | هر چند که نور می نماید نار است |

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مزاراتنوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات ست و قصرش بر زمان امیر تیمور اندکی تقدم دارد من ارشاده ربانی

| | | |
|---|---|---|
| ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن | | یک نکته که هست اندرو اصل سخن |
| باری که در و معرفتی نیست بگیر | | کاریکه در و منفعتی نیست مکن ؎ |

شاعر سخندان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بوده و در طریقت فقر و فنا سلوک می نموده و میرات ؎

| | | |
|---|---|---|
| رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب | | اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب |

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده هست و در نصایحت

از جماعت جدا شده طرفی نشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران بینید
دین داری ایشان نماز گذاشته جد انشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
بلکه در کرهٔ مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بودید که مبادا
بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه مدار
چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جملهٔ هفت پسران خود مقراض بدست
داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده دربسته را بزد و بگشاد همین که
نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز گشاد همین قاضی
هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر
کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچوچهه هست بر سر قاضی حاضر بود
آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست گفت
ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شوارب بتراشید
و از هر بن موی نوارهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی مار زنده است
نباید تراشید گفت باک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
شاه مدار اینقدر رقیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر
خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
نثار کرده اند خدا داند باز بکدام حالت بمیرند القصه ساکن بهشت تاریخ وصال آن مظهر کمال
مظهر موزونیش گاهی بحسب اتفاق شعر نیز میگفته چنانچه غزلی هست اعتقاد این بیت بخدا تش نوشته بوده

| | |
|---|---|
| ای نظرت آفتاب هیچ زیان داردت | کین در و دیوار ما از تو منور شود * |

سوخته است بجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این خبر بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله وی را سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کاپی بموضع ماوریعنی لکن پور حل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده فرستاد
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیا اشاره بهین علمست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیاست
که وارث علم پیمبرانند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو خاصیت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم بوتیمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید تا امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون الله اکبر گفت شاه مدار

چهارزش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بلطافت را
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر درسرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دیده گفت نیک آمدی باشاه مدار اندرون برو چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشمیا نام با جبه چون ماه برو نشسته
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت یا شاه مدار دربرست که گرسنه درین خوان طعام ست و هم درین خوان
خلعتی ست بپوش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی پوشانند که تا دم زیست وفا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم ست که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد روانه شد باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده گفت نیک آمدی از برای
بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو انجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار الملة
بخاوتش راه ندادند بادشاه بیدماغ شده فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بربست و آتش قهر از باطنش زبانه زد
و در نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدتش پر آبله گشت بادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بانش مالید به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

اما متابعان آن سرور در مکه معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف و کتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نکشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوات
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و بمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلوات والسلام حاضر آمده و دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را تربیت کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت ها دید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
تقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شما را متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر یک مقتدای خته را کوری شهارے
حاجری انسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وار دگشته مراتب عین الطرب
و سرناخن و مظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان
فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از انجا راهی هندوستان شده بهنگام عبور دریای شور

گرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف وکرامات مالک خرق وعادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد وگفت این را به پدر خود برسان وی نامه را از دستش بگرفت ودر عنوان او دیده متغیر ومتحیر گشت ودر حجره شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره رفته خود را در حجره قدم بیرون نهاد ودارندهٔ نامه را نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را برخواند همان زمان جان بحق تعالی وتبارک سپرد وازگوشهٔ حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت وشیخ الاسلام را بحق پیوسته دریافت واین واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد وپنج هجری واقع شد از سال حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

| | | |
|---|---|---|
| صفائی دل زفیض پیر کامل میشود پیدا | | چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا |
| اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دل اکنون | | که از طرف دلی صدحج کامل میشود پیدا |
| دوستان را غنیمتے پندار | | هر کسی چند روز مهمانست |

زبدهٔ اولیای کبار وقدوهٔ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسومی بوده بدیع الدین در اوائل از اوستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا وسیمیا وکیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود اوستاد بنور باطن دریافت وگفت شما را معرفت آلهی بوسیلهٔ احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میسر خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجا بند گفت آن حضرت در گذشتند

شیخ جلال الدین ازانجاکه باشیخ بهاء الملة اتحاد تمام داشت بملتان رسید درینگامیکه
هوای ممتزوحرارت بسیار وگرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود وحضرت شیخ جلال الدین بربساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه یخ بخارا و چنین حرارت ازکجا بیاید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید ودرصحن خانقاه جاروبی بکشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود پیدا می نمود بیکبارگی زیاده گشته واین
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن وبرق بجهیدن آمد
وژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پرگشت ویک ژاله
درشام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین اینمعنی مشاهده کرد
حیران بماند وبسیار ژالها بخورد ودر آوند جمع کرد وخلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگسترند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز بردل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهتر ست یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالهٔ ملتان به از
صد پرکالهٔ یخ بخارا ست وهم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت ودر چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مراد ش گذاشت
گویند اوزی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الملة بود
باهم دوستی بکمال داشتند باشیخ بهاء الملة ملاقات کرد برسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بدینجا که اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الملة دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیده

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن جناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من نبود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده شیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این درمیان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومم و این دولت بهاروی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت در ربود حضرت شیخ الشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران بشوش
می باشید شما هیزم تر داشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال با آتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیارست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خود ازم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پرانوار خراسان توقف کرد شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا با اهل روی نمود فرزندان حاصل شدند

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد ازوی در قلعه کوٹ گڑه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات ازبر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نمود و باز از انجا
به بخارا آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عفتی و صلاحیتی که داشت
اهل بخارا ویرا بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا دبیر اشهرتی عظیم بوده باز از انجا به بیت الله
آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از انجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم مشرف شد پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میکرد و چون علم حدیث تمام
نموده از پیر کرد با جازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم درس حدیث فرموده و از انجا باکشف و کرامت
به بغداد آمده زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفتده روز بیش
نبوده و درین ایام سعد و اینهمه دولت جاودانی و سعادت دو جهانی حاصل نموده
در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهاء الحاله در واقعه می بیند که خانه مروج پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر شمال جناب
بر پای استاده و هم در انخانه طنابی بسته اند و خرقه چند بر او خیته و درین اثنار
بهاء الدین زکریا را طلب فرموده و شیخ شهاب الملة قدس سره دست در اگرفته

**نقلست** که روزی از شیخ پرسیدند که مرورا درین راه چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ۰

**نقلست** که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان داد گفت هرچه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند و بدانکه از عمل تو بی نیاز ست و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو می خواهی فرمود که من ازان توام چنانکه تو ازان منی ۰

**نقلست** که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بعظمت و اکنون از طاعت غافلم ندانم با حضور کی خواهم بود پس در ذکر و قصور جان بحق تسلیم کرد

**نقلست** مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون از من سوال کردند گفتم بازگردید از و پرسید که من او را کیم اگر صد بار بگویم خداوندم اوست تا مرا او بندهٔ خود خواند فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلامه ۰

| | | |
|---|---|---|
| ای عشق تو کشتهٔ عارف عامی را | | سودای تو گم کرده نکو نامی را |
| شوق لب میگون تو آورد برون | | از صومعه بایزید بسطامی را |

**نقلست** سر حلقهٔ اصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکهٔ مبارک وارد خوارزم گردید و از انجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجه الدین نام

میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازۂ فلان درویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون از مزار جنازه پرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ٭

**نقلست** جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالے باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت برو بدعا و ما دست کنند ابر آمد و در حال بارید گرفت چنانکه شب و روز بارید ٭

**نقلست** روزی سعید مجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ اورا حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او سپید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد ازان گلیمی بمجورانی داد و گفت نگاهدار چون سعید بیچ رفت آن گلیم از وی غائب شد چون به بسطام آمد آن گلیم را بار راعی دید ٭

**نقلست** که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ٭

**نقلست** که گفت بر سر ما آوازی دادند که ای بایزید خزانۂ ما از طاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم مصیبت خداوندا که ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکنی ٭

صحبت باشرمندی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدا یتعالے را
می بینی بقدر خودی بینی وچون انجا به بینی بقدر بایزید به بینی دو رویدن تفاوت ست
این سخن در دل مرید فرود آمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام برویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود شیخ را دید که می آید سبوی آب در دست و پوشینے
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابو تراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید و
بیفتاد و جان داد ابو تراب گفت شیخا این در یک نظر مرد گفت ای ابو تراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد حضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در آییم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصائی بود و در بایزید خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا ها را نگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
آنکه بهتر شناست او را در آرید در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از لجاجت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود و بگذرد گرد و شیخ گفت با احمد در بایستی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو پرواز کرده اند گفت اری بلرزان
جهد کرده بود که کرم بسطام نگذرد اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خوف افتاد و شرمسار
و زوان را بدرگاه بادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینم از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب صواب

ملامت میکو فتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت آن آئینه را زدودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ ایشان باز گشتم و بی رحمت خلق و بی مدد حق بحق پیوستم

نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را بگرفتی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی چون سر برآوردی آهی بر کشیدی و باز سر بزانو نهادی و اسن در حالت قبض بودی و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتند گفت اگر بار دیگر بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آمد آن صورت خورد میشد و بایزید پدیدی آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نه بود

نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و ببردی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش ندائی آمد که ای بایزید شرم نمیداری که نام من بر میوه‌ی نهی چهل روز نام خدا از دلش فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم

نقلست ابو تراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب وی را گفتی همچو توئی

نقلست که مادرش ویرا مکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که
اشکرلی ولوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن وشکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت برویش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حقتعالی
میفرماید و بخدمت تو دو خانه گدائی کردن ندادم و آن آیه بر جان من آمده است
بامر از خدا در خواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا ببخش تا همه ازان او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
دسی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرده از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی بتقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافر می بودم روزی آن حضرت فرمودند تدبیست
که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا ازان طاق بکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد

نقلست که گفت آن کار که بایست کرد کارها دانستم و پیش از همه کارها دانسته بودم
آنهمه رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات انچه می جستم دران یافتم

نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید گفتند که در خرقه تست
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند دران میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانهٔ ایشان بود رسانید
و گفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بودم و در کرهٔ ریاضت می نهادند و به بینک

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاه حسن دیوانه رقص میکند دست بسته با دو باستاده
او در عین وجد و من آورده گفت بردر یای لعل و گوهر از چشمه ذره ثابت خواهد
و همچنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت باتمام رسید و سری بهاگوت تمام
و نایکا بهید و غیره از هندی در پارسی بسلک نظم کشیده شد از سری بهاگوت در اظهار

## احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

| | |
|---|---|
| تا کرده ازین شهر کنهیا شبگیر | از ما جز بیکسی نیاید تدبیر |
| گوپی و گوال در ره اوست هنوز | استاده بجای خود چو بر بزم تصویر |
| راست گوبا یزاغمی از انقلاب دهر نیست | در نگین حرف از راستی و از دون نشد |
| بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم | در دل خود چو فنا جوش بهاری دارم |
| در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو | همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم |
| دل پر سوز خود از سینه گر بیرون برانداز م | درون خرمن آرام مردم آتشی اندازم |

## حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات
قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل
درمیان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند هدایت میدان بایزید است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزیدی بینم و بایزید درمیان نیست
یعنی او در میان آومیان محوست از ما در شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادی
که درویشی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

چو دست پرورد اغم دید بلبل گفت در گلشن | بگیر ندش که شاخ گل نهان در آستین دارد

شاعر روشن نوا محمد صادق اتقا در فن شعر و معما استاد و کامل بوده است و معاصر مرزا عبد القادر بیدل دهلوی است

هست از فیض سحر گاهی لیاقت خوان ما | شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما
آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد | هر شاخ گل جنون مرا آتشیانه شد
اتفاقا سکے بشهر دوه معتکفے | در بند غذا و جامه مختلفے

شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله و طبش گوهر عبارت و سخنش لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست امروز در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد من دیوانه

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده داد بدست تو روزگار مرا
آخر امیدن او تا سبق نماز گرفت | خاک ما خیل تدروی شه پرواز گرفت
دم عیش که تیمار شفا می بخشد | از غط پشت لب نسخهٔ اعجاز گرفت
عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید | جامه واری همین از دو جهان صحرا بخشید
گر بردی تو زلیخا مژهٔ وا میکرد | آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
بست مضمون فنا جلوه گر از معنی غیب | بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید
زلف که از و نظم جهان حسن بست | نازل شدهٔ شوره نشان حسن بست
نقطه که بر و شد بست خوبی همه جشم | پیغمبر آخر الزمان حسن بست

شاعر عبارت آرای منشی امانت رای از کهتریان معل پورست و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی بامر منشی گری نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته

نواب سلامت چه کافر یا جامه ست نواب میگوید تنها کافر نیست سلمانی نیز در خود دارد
نقلست روزی نواب بر دسترخوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات رنگین
و فواکه شیرین چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوریکه خایه غلامان
نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز
بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بنصرت کنار
پهلو گذار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

| | | |
|---|---|---|
| گر بر سر من دست کرم تاک ندارد | | بینائی و لم شعلهٔ ادراک ندارد |
| فریاد که پیراهن دیوانگی من | | چون دامن صحرا خبر خاک ندارد |

شاعر مشهور نراز خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش اوست و اسمش
محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن بهندان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته
اما بدو راضی نبود چنانچه خود بے گوید

| | | |
|---|---|---|
| همچو بلبل همیشه نالانیم | | این بود منصب هزارے ما |

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین جاه مراحل فنا پیموده سر دیوان

| | | |
|---|---|---|
| رو بیتو هر که دید بصحف شنید گفت | | هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت |
| دگر امشب کجا بودی بفرمان سزا بودی | | که چاک سینه ام بر یم است خال بودن جا بودی |
| هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل رفت | | تا رفته از دیده چگویم چه ها رفت |
| دل کرد مرا کباب امید | | این آتش مرده جان من سوخت |
| نوانست بسر منزل تاثیر رسید | | نالهٔ از دل او پای بسنگ آمده است |
| دیده گریان میشود آهی چو از دل میکشم | | آری آری رهبت باشد با دبار آورد |

ستم بزبر دستان مرد سرکش را خطر دارد | فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد
شب که با شانه آن زلف پریشان کردم | هر گره بوسی آزاد ز زندان کردم
بهستی نیستی را متهم دارد دهان او | چو مو از گرمی نظاره می پیچد میان او
چو زرین ترکشی چون صبح بیمرانه می بندد | جفا جو میز را طفلی که دل باشد نشان او

فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نواب میر محمد خلیل ست و بر است

بیخبر ذ جا از ضعف آه ناتوان ما | رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما
دست و پا گم کرده همچون کاروان سیجه ایم | هر قدم در ره بزد بر سینه می غلطیم ما
شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم | ز اشک ریزی مژگان ستاره میشمرم

عمدهٔ امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاگرد و آخر آصف تخلص اختیار نموده من دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک حذر بهر که کند همهنست
پی دل بردن مردم تملق رسم کرده | بد شمن تیز چه شیدم بدان گری که تب کردم

عمدهٔ سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال شیراز شیرهٔ اش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که همچکس را بآن قرب منزلت میسر نبوده و با قسام اختراعات مختار بوده ست و در لطیفه و بذله سخی بی انباز

نقلست روزی نواب با جامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از تنه دامان برنگ شمع از فانوس سپید خشید بنوعی که یکی از خواجه حاضر جواب بندبود دیده میگوید

| | | |
|---|---|---|
| خیال بیکسی من وفا بیادش داد | | بجای شمع دل در وبر مزارم سوخت |

نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر افضلی آبه آبادی فرزند خوب الدوله بوده خوشگوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| خیال لعل لب او بچشم داغ منست | | فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست |

شاعر متین شاه نقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته وانواع لآلی معانی در سلک الفاظ منسلکه ویرست ؎ حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو مارا ؎ زتو نمی آید این مروت زمن نمی آید این تقاضا

**نقلست** مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت ومردمان را متاثر میساخت وبازطرح سوال می انداخت وکیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه وبرابر سالت نزد شجاع بادشاه فرستاده وهشت هزار روپیه ارش عطا نموده سوگند داد که زنهار سوال نکنی که غرضت برباد میدهد وی رفت وبمدعا جواب یافت شاه شجاع وارکان دولتش بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنوم ویرمشتاقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شده وبعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد ومستمعان متاثر شدند دیگر به درآمدند دیدکه بازار وعظ گرم ست وخریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد ونتوانست خود را جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین ازکیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا ازگوای سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان درعین گریه خندان شدند وخدمتش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

| | | |
|---|---|---|
| شه سپاه تغافل پی صف آرائیست | | نقیب ناله صدائی که اشک مجرائیست |
| جهان حاضرست جانان دل میکنی طلبست | | یک شبنمه بود بشکست بهادی من طلبست |

سوم در صفت اسپ ماده رفتار

زجستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار مرزا ثبت میشود

در سینه دلم گم شده تهمت بکدبندم | غیر از تو درین خانه کسے راه ندارد
برای نثارش ز مژه سند گیها | اگر جان نمی داشتم مرده بودم
ایکه آرام دل خود بجهان میخواهے | بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهے
او هم صحبت وقت می نوشیدن | شوم ست بخمور سحر خوابیدن
این نشه که در می صبوحی بینے | برخیز که در خواب نخواهی دیدن

شاعر نیکو دستگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشه می بنبه دهانے

نقلست عورتی را بکابر بدگرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غائت حیاست هر که دستم میگیرد و منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش در گذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع از وست ؛

خوش آنکه چاک گریبان بناز بار کنے | نظر بران تن نازک کنے و ناز کنے
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم | روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آرم و شبے روز کنم

سر آمد شعرا گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهالی شاهجهان آباد بوده و گوی سبقی از معاصرین بوده

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار | آشکار میکنند این درد پنهانی فرا

میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا چیزی به بینم گوشش به برم القصه مرزا چون بند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه احترام یافت صبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا لطفی با اهلیه خود نداشته و بیگم یعنی صبیهٔ بادشاه از همین اطلاع پنداشته روزی مرزا دو چار سوارے بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده و میفرماید چرا شما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیدانند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود را بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله یعنی نخره است ٭

**نقلست** روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد بهلوی عزیزی نشسته می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر آهسته بگوشش میگوید چون سنگه این پسر را برای کار رانی کنی آنعزیز میگوید صاحب چه میگوئید این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

**نقلست** روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرائے انجا خوابیده بود مرزا خواست که بادی خیانت کند دی از خواب برجست و پیش نواب شتافت و گفت داد و داد مرزا از غضب میگوید نواب و السد نداد ندا داد همچنین شوخیهای مرزا بسیار است القصه انچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت است یکی از ان در وصف مصور نگار نزاکت آنچنان نقش نخل بستے بیت که بار رنگ شاخ گل شکستے

دوم در وصف تاریکی شب

| | | |
|---|---|---|
| کواکب می نمودے در زمانه | | چو چشم گربه در شب تاریک خانه |

چون به مقطعش که اینست مقطع خواه با اظهری دخواه به بیگانه نشین ۲ من شرم ترا برتو نگهبان
کردم ۳ رسید شنید اگفت مخدوم گفته اید مثل هندبست زن نابینا را خدا نگهبان ۴ رو کوش فلتبا مزا گوئید
شاعر ماهر یکرم مرزا ابراهیم ادهم از جلهٔ آنهاست من ملحقات همدان سودائی
شوخ طبع بوده باکثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود۔

تقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود ویرا
تکلیف تاهل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هرکس زادی خواهد
خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که
فلان حلوائی دختری دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید دالا نه نواب هرچند منع مینماید
که اهل رفوق کفو ما مردم نیستند از اعزهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود
نمی بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از بیمغنی سر افتخار بفلک
میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و بمنصهٔ ظهور می آید نواب
تفقد بسیار در جوابش فرموده ظاهر مینماید که آمدن ما بخانهٔ شما ازین جهت است که میخواهم
صیغهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب اوب بوسیده بعرض میرساند
و سوگند میکند که بنده را صبیه نمیباشد بجز این یک پسر او لاد نمیدارم نواب از عدم تحقیق
انفعال کشیده و بمرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده ما را در
این عزیز را تکلیف داده اند مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بود که دختری
دارد غرض بنده همین بس است که بخدمت استاده است نواب لاحول گفته از حلوائی
عذر جسارت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده عتاب

۱ بیفزاید

| | | |
|---|---|---|
| بصد کرشمهٔ مهرم شکار خود کردے | ولہ | کنون کنارہ گرفتی چو کار خود کردے |

واقف آئین سخن گویانی مرزا ابو زنجانی معنی یاب بجواب این دو مطلع اوست

| | | |
|---|---|---|
| مئی کہ غم تندح اوست در ایاغ من ست | | گلی کہ خون دلش شبنم ست باغ من ست |
| آنچہ یوسف بکف اہل تماشا میکرد | | رخنہ بود کہ برجان زمینہا میکرد |

ابر مطیر اوج گہر ریزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| یار با غیر و غم ہجر در آغوشم بود | | مرگ صد بار بہ از زندگی دوشم بود |

نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از سیگساران مقطعہ معنی بودہ و شاہ عباس معاصر بخویشی خود ش سرفراز نمودہ از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| ای گلشن از بہار خیال تو سینہا | | برگ گل از طراوت نامت سفینہا |
| رخصت کشتم بدہ نرگس کم نگاہ را | ولہ | یا کمن آشنای دل گرمی گاہ گاہ را |
| گداخت بر لب حسرت ترانۂ دل ما | ولہ | تبسمی کن و بشکن بہانۂ دل ما |
| بر شک خود چقدر ہا امیدوار شدم | ولہ | کہ قاصد از سر کوئی تو نا امید رسید |
| مگر بنزاے گل رعنا بگریز | ولہ | فتدم بسر تماشا بگریز |
| گشتم غبار و از سر کویت نمیروم | | دیگر چہ خاک بر سر طاقت کند کسے |

واقف آئین سخن گستری شاعر ماہر ملا اظہری وی اعمی بودہ و ملا شیدا در کلامش دخل بنمودہ لہذا در مجمعی کہ وی می بود از اشعار خود می خواند روزی در مجمعی سخن فہما جمع آمدہ بودند اظہری را تکلیف نمودند کہ از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود در اینجا حاضر نیست گفتند بہ مخلصان شما ند اظہری غزلی برخواند کہ مطلعش این ست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| دیدہ را بر رخ زیبای تو حیران کردم | | عشق داند کہ باین دیدہ چہ احسان کردم |

مطلع

انکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش | | شرمی از سابقه بندگی ما بادش

واقف وتیره شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت وعبادت میگذرانیده وسخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست واین مطلع ازوست مطلع

روز و روز فکرم که شب وصل بیتو چون خواهد شد | | شب و رین اندیشه ام تا روز چون خواهد شد

مولانای اسمی شاعر نامی بوده وطالب علم گرامی بسیار خوش اوست ومعاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه ازوست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی | | تو چها میکنی ای شوخ چها میگوئی

ابر نیسان اوج گهرباری مولانا آسیی قندهاری واقعه نویس بابر بادشاه بوده ودر سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست واین مطلع ازوست مطلع

هر شکم رفته رفته بیتو دریا شد تماشا کن | | بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا ابلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت ازدیوان اوست بیت

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما | | پمیده دم نکمی ریخت بر جراحت ما

امروز عیان شد که نداری سر ابلی | وله | بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها

بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود | وله | خنده بعهد شست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعده من خلق در فغان دارد | وله | که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی | وله | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور تو ام خون بدل اندر | وله | از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

من اگر وفا نمایم همه عمر کار من نیست | وله | تو جفا و جور میکن بوفا چه کار دارے

| | | |
|---|---|---|
| آمدم مست بکوئی تو و مجنون رفتم | | خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم |
| نیست همدردی که همچون شیشه ساعت بهم | ولہ | سر بسر آریم یکساعت ولی خالی کنم |
| ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | ولہ | یاد آنروز که من نیز مسلمان بودم |

لطافت است که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتر می آورده شیخ کمال لفظ دلبند را شخصے میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام طریقی وران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بکشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

دانشور سخن پور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فربهی تمام مینمودی خواجه آصفی در باره وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی خرمنی دارد ٭ قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ست ریش قاضی خرمنی دارد بر هشیار مست ٭ آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست ٭ این قطعه تضمین بعذر خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد ست

| | | |
|---|---|---|
| شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر | قطعه | ز خدمتِ تو دو سه روز اگر کنارہ کنم |
| ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا | | تو خود بگو که بامر قضا چاره کنم |
| زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست | | که می خورند حریفان و من نظاره کنم |

شاعر اکبر مرزا اصغر سخن سنج پرتمیز است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش اوضاع و معاصر سلطان حسین میرزا

| | | |
|---|---|---|
| بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | مطلع | میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم |

مولانای اهیلی مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشتند این مطلع از دست

| | | |
|---|---|---|
| چو به طفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را | مطلع | که شود بلای جانها بشما نمودم این را |

شاعر مرغوب خواجه ایوب نمد کلاهی داشته و در عهد میرزا حسین علم شعر می افراشته

آشفته گیم ببین که دارم دل را | | درد امن خویش حال از و میپرسم

سلیمان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست دست میکدهٔ فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان دلیل بی نوبتیست مولوی فرمود شنیده اند را بعد طعام باید خورد که لذت او تا دیر بماند گویند فضلا و شعرا از سر کار آغا بیگ هروی مالک این مطلع

آه زین دامی که دارد رشته جان تاب از و | | آه ازان لعلی که هر دم دل خورد خونناب از و

غلهٔ وظیفه میبافتند نوبتی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده بآغا بیگ فرستاد قطعه

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو | | که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد
بوقت غله مرا گفته که باز دهم | | مرم فدای درت چند بار خواهی داد

آغا بیگ حسن او ایش بپسندید و غلهٔ مقرری من شی زاید بخشید من دیوانه

بیاض دیده زمی سرخ کلعذار انرا | | بود شگون بادام نوبهار انرا
دل که طوطی رو فا بود من محزون را | ولله | پاره کردند دانسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که بآینه مائلی شب و روز | | زمن نهفته مدار انچه رو نمود انجا
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت | ولله | کوه را فرهاد کند و سهل را پرویز یافت
تو هم در آینه چیران حسن خویشتنی | ولله | زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من طور تجلی چکنم بر لب بام آیی | ولله | گوئی تو مر اطور جمال تو تجلی ست
تا بر افروخته ز آتش می روی سپید | ولله | شمع پروانه بر آتش زده در موی سپید

بعد از یکهفته دیگر همچنین که دو خواجه خود را بآن در نیاورد شاعر بیاید و بر دروازه مربع بنشست
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم بیحیا فصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی پرداختم دم پس همچنان دی بآن در نیاور دم دیگر
اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم و بردم خواجه بخندید و زر صله بخشید
نقلست خواجه نجیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد او ازوی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم اینمطلع نیز ویرا ست بیت

| | |
|---|---|
| ای دیر بدست آمده بس دور برفتی | آتش زدی اندر من و چون زده دور برفتی |

دیباچه سخندانی میر ابو الحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و
و علم شاعریش سر بر یافرسوده سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اینمطلع دو بر است

| | | |
|---|---|---|
| زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را | | آری آتش آب حیوانست شمع مرده را |
| دوراکه یار بر سر لطف نهان نماند | ولله | نامهربان دو روز بمن مهربان نماند |
| دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد | ولله | هجران تو شرمنده دیوار و درم کرد |
| در حشر گر از بوی تو بوئی بمن آید | ولله | برخیزم ازان پیش که جان سوی تن آید |
| دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود | ولله | انچه دل میخواست از اسباب طرب آماده بود |
| باقی بمن از طرهٔ پیچان تو افتاد | ولله | چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد |
| ای دل لب او آب حیات ست ندانم | | چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد |
| ببین نفس زن هند و کمال عشق زنانگر | | که با نفس زنی خود را چه سان مردانه میسوزد |
| حال دل ازان بهانه جو میپرسم | | بد حالی دل ازان نکو میپرسم |

خلف خیر اندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسید بعد ازان الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز میل می نمود قصیده در نعت بزبان عشق گفته که این بیت ازوست فرد

| | |
|---|---|
| از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت | منبر ز عرش کن که بلندست شان او |
| زین بس تنیده براه تو دیده تا رنگاه | زین به صفحه مسطر کشیده می باید |

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحدالدین **انوری** از خاور وطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده وکسب کمال کرده سر آمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده وگوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده ؛

**نقلست** روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سرداران حلقه گرد دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را یشناسی گفت چه میگوئی انوری منم نخندید و گفت شعر و زر دزدیده بودم شاعر و زردزدیده بودم من انوار افکار

| | | |
|---|---|---|
| در او را که ز تو کار من بجان آمد | | عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد |
| شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار | وله | می و معشوق و دف و رود و نی و بوس کنار |
| سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با یاغ | | نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار |
| خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند | | وای بر انکه دل دارد آنهم افکار |

**نقلست** شاعری در مدح خواجه جمیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه انفات نکرد

اگر صبا سر زلف ترا گذار دهد | | هزار دل شده ایمان خود بباد دهد
باز شب شد چشم من بیدان گریه آب زد | | سیل اشک آمد شب خون بر سیاه خواب زد
خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن | | دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند
شد یم پر بعصیان و چشم آن داریم | | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
قیمت دولت وصال تو اگر جان بودی | | کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد | | چنین خاطر مجموع پریشان بودی

مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مال هست ومقربون فی جناب النعیم تاریخ وصال آنقدوه کمال را بیافت

در معرفت خدا دلیل آمد کم ❊ | ولہ | بشناس که اوست ساقی بادهٔ خم
یعنی که دلیل حق نباشد جز حق ❊ | | کس راه نبرد بهر از انجم
پسند خودی که بی تمیزی باشی | | خواری بگذار تا عزیزی باشی
ای مرد خیال خود عدم کن ورنه | | چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده واز کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنؤ نزهت نشان ست ومعنی تاب وصاحب چند دیوان فقیر مطلع ازو بخاطر دارد ینگارد بیت

قطع بدار نظر سیر تماشا کردم | | دیده کندز سر آبلهٔ پا کردم

گل گلستان فضیلت وصاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ به کمال حضرت سنبهل بوده ودر خلوت را بوقت نماز کمتر میکشوده در ابتدای سن تمیز بتحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت وایالت مرتبت محمد قاضی خان

| | | |
|---|---|---|
| بینائی چشم من توئی مے بینم | | دانائی عقل من توئی میدانم |
| من از تو جدا نبوده ام تا بودم | وله | انیست دلیل طالع مسعودم |
| در ذات تو ناپدیدم ار معدومم | | ور نور ظاهرم اگر موجودم * |
| بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه | وله | چون نیست درین عذر شه دعوای پناه |
| دعوی وجود دعوے قدرت | | وفعل لاحول ولا قوة الا بالله |

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین افوری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت بسر برده و بفقر و فاقه گذرانیده بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد ماسع در وقت غربت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ دیر اموعظ و نصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدرهٔ زر پیش شیخ نهادند قبول نکرد و این بیت فرمود بیت

| | | |
|---|---|---|
| زر که ستانی و بر افشانیش | | بهتر ازان ست که بستانیش |

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر ازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت و پنج رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار دیوان اشعار بعرصهٔ روزگار یادگار گذاشته دیباچهٔ غزل

| | | |
|---|---|---|
| شنیده ام که درین طارم زراندود | | خطیکه عاقبت کار جمله محمود ست |
| زتاب قهر میندیش نا امید مباش | | که زیر سایهٔ خود نیست هر چه موجود ست |
| اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید | | دراین امید بمیرم که خوش تمنای ست |

| | | |
|---|---|---|
| هر کو ز مراد کم نشنود مرد شود | | بفگن الف مراد تا مرد شود |

نقطهٔ دائرهٔ فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مآل بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر دو رباعی از وست شعر

| | | |
|---|---|---|
| در سرت کردم جوانی کز جوانی خوشترے | | چون نمیرم پیش تو کز زندگانی خوشترے |
| گردنده فلک ز بهر کاری بودست | رباعی | پیش از من و تو لیل و نهار بودست |
| زنهار قدم بخاک آهسته کنے | | کان مردمک چشم نگاری بودست |
| ده قوبتم از نه فلک و هشت بهشت | رباعی | هفت اخترم ار شش جهت این نامه نوشت |
| گر پنج حواس چار ارکان و سه روح | | ایزد بدد عالم چو تو کم کس بسرشت |

آبروی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگهٔ اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابو بکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کرامتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل ویرا طلب کرده بمسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرده قصهٔ حجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نموده در بلدهٔ طیبهٔ قزوین بر آسوده از وست رباعی

| | | |
|---|---|---|
| رویم چو بدید زرد آن سبز نگار | | گفتا که دگر بوصلم امید مدار |
| زیرا که تو صد من شدی در دیدار | | تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار |

صدفی اصفهانی خواجه ابو الوفا خواهرزادهٔ شاعر گرامی آبروی گلستان بوده در سال شتصد و پنج رحلت نموده دیباچه ست رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای آنکه توئی حیات جان جانم | | در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم |

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم | آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
با درد مساز چون دوائی تو منم | در کس شکر که آشنائی تو منم
گر بر سر کوی عشق ناکشته شوی | شکر نه بده که خون بهائی تو منم
چون قدر به نیستی ست هستی کم کن | هستی بت نیست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی | می نوش شراب شوق و مستی کم کن
چشم که سرشک لاله گون آورده | بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام | از روزن دیده سر برون آورده

ز بدهٔ اولیای جلیل شیخ **ابو اسمعیل** ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد الله انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیب هرات ست ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهار صد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت المأوی گشاده شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه باعی از جملهٔ رباعیات بنگار در یاع

عشق آمد و شد چو قوتم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت | نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
من بندهٔ عاصیم رضائی تو کجاست | ولد | تاریک دلم نور ضیائی تو کجاست
مارا تو بهشت گر بطاعت بخشی | آن بیع بود و لطف عطائی تو کجاست
مارا نبود دمی که کار آید ازو | ولد | خود ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوهها گل گردند | نی رحم دیدنالهای زار آید ازو
شرط ست که چون مرد رهی رو شوی | ولد | خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون سن شما نیم حال آنها چگونه شود فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت بیاید بردار و بعد ازوی فرزندان می آیند و میبرند چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ✻

**نقلست** روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما به تقلید سخن میگویید ایشان بدبردند و گفتند ما هریک را برائبات هستی حضرت صانع جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار دلیل دانسته باشد جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را بین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هریکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکنند و بگویند بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر روند همه گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ گفت نخستین شما بگویید هریکی از آنها روی فراطشت کرده بنوبت گفت بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر رود هر سه دانه بدستور بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بروطاری شد و روی فراطشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه مروارید آب شوند و در هر سه دانه آب گردیده در طشت میگردید چون شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال بگدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و بگفتهٔ شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

| | | |
|---|---|---|
| منزل عشق از مکان دیگر است | | مرد این ره را نشانِ دیگر است |
| کشتگانِ خنجر تسلیم را | | هر زمان از غیب جانِ دیگر است |

که مرا بعد هیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لذتی بر دل گشادند چنانچه اکثر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین است که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون وی
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را میزنجانی تا او را فرمان نمیدهم که قدم بر دارد
شیخ سر بزمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در ازگوش
روان شود تا خمر بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال در ازگوش روان شد
به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آنزمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدحی
شراب خود هم بخورد و باحاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد و اله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد در نفحات الانس مرقوم است که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم است که پیری محتاج بسابقی
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت سپرس که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز بیائی می برده باشی و می هر روز می آمدی و میبردی روزی آن پیر نجد است

| | | |
|---|---|---|
| گر درد کند پای تو ای حور نژاد | ولہ | از درد بدان که هر گزت درد مباد |
| آن درد منست بر منش رحم آید | | از بهر شفا عمم بپای تو فتاد |
| جانم بلب از لب خموش تو رسید | ولہ | وز لعل خموش باده نوش تو رسید |
| گوش تو شنیده ام که دردی دارد | | درد دل من مگر بگوش تو رسید |
| یارب بر رسالت رسول الثقلین | ولہ | یارب بعزا کننده بدر چنین |
| عصیان مرا دو حصه کن در عرصات | | نیمی بحسن بن علی نیمی بحسین |
| ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه | ولہ | بی چشم تو زیبست چشم همه |
| چشم همه را نظر بسوی تو بود | | از چشم تو چشمهاست در چشم همه |
| دل را همه جام آشنائی دادی | ولہ | اخر بستم ز هر جدائی دادی |
| گر زانکه هزار کعبه آباد کنی | | به زان نبود که خاطری شاد کنی |
| گر بنده کنی بلطف آزادی را | | بهتر که هزار بنده آزاد کنی |
| من با تو چنانم ای نگار ایمنی | ولہ | کاندر غلطم که من توام یا تو منی |
| گر در بینی و با منی پیش منی | | ور پیش منی و بی منی در بینی |

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدهٔ الکرام معمور ماتق ست
من حالات جام شیخ از بنا بر جریر بن عبد الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض
در ابو یوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بست سالگی از شراب تائب شده بگوشه
رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و هیزده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

| | | |
|---|---|---|
| گر روند تمام خانمائی تو خراب | | ای خانه خراب تا بکی صبر کنی |

این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای آنکه منزهی و بی همتائی | | کس را نبود ملک باین زیبائی |
| خلقان همه خفته اند و در ها بسته | | یارب تو در لطف بمن بگشائی |

این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| آنی که تو حال خسته حالان دانی | | احوال دل شکسته بالان دانی |
| گر خوانمت از سینهٔ سوزان شوئی | | ور دم نزنم ز بان لالان دانی |

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| در وقت سپیده خروس سحری | | داند که چرا همیکند نوحه گری |
| گر آینه صبح نمودند اورا | | کز عمر شبی گذشته تو بیخبری |

این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست اما خواص مسطور یافته نشده ست رباعی

| | | |
|---|---|---|
| آنروز که آتش محبت افروخت | | عاشق روش و سوز معشوق آموخت |
| از جانب سوز سر زد این سوز گداز | | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت |
| سیمابی شد هوا و زنگاری دشت | دله | ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت |
| گر میل وفاداری انیک سر و جان | | ور قصد جفاداری اینک سر و دشت |
| ایدل چو فراقت رگ جان بگشودت | دله | تنهای بکس خرقهٔ خون آلودت |
| مینال چنانکه نشنوند آوازت | | میسوز چنانکه بر نیاید دودت |
| مردان رهت میل هستی نکنند | دله | خودبینی و خودپرستی نکنند |
| آنجا که مجردان حق می نوشند | | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند |

## اثر اسم یا رؤف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذوالجلال وی رحمان تو — سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا بمن مطیع من میگردان — بی رحمان را ز چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمع علل است باید که مریض مدام میخوانده باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین و لا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که دمه — در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی — یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت کشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذوالجلال وی بار خدای — تا چند روم دربدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در ببند — یا قفل مهمات مرا در بکشای

این رباعی جهت برآمدن حاجات و کشایش هر روز بازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی — وی قلعه کشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده — ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سر کوبی — یا خار و خس زمانه را جارو بی
بگرفته دلم از بن خیسان یا رب — حشری بنشر ی قیامتی آشوبی

این رباعی جهت تقهور ظالمان شدید نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ذوالبطش الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی — وز لطف نظر بسوی هر گبر کنی

تا دست به گردن تو اندر نارم | آغشته بخون چو دانه اندر نارم

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چندروز مداومت نماید اثر اسم تا شفیق یا قدیر دارد رباعی

ای نالهٔ گرت دمیست اظهاری کن | وان غافل مست را خبرداری کن
ای دوست محبت ولایت بدرای | وی باطن شرع دوستی کاری کن

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار دمساز رسان | آوازهٔ دردم بهم آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم | او را بمن و مرا باو باز رسان

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن | غمهای جهان مونس غمخانهٔ من
یارب تو به فضل خویش دانم را | بخشای بروح حضرت ویس قرن

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | انچه از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

بر گوش دلم ز غیب آوازی رسان | مرغ دل خسته را بپروازی رسان
یارب که بدوستی مردان راست | آن گم شدهٔ مرا به من بازرسان

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضه مے خوانده باشد

## افشاندن رباعی

بستم دم مار دم عقرب بستم | نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جافه سیافر سیا خواندم | بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم دو در آتش کشتم | یکچند بشوئیدم میانش کشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق | چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم | وز قول بد و فعل بد خود منجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز | تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم | جز شاد و امیدوار خوارم نروم
از حضرت هیچو تو کریمی شاها | محرومم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف امور شاقه که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم | بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد | فاصبر صبرا جمیل را بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و دیرا در خیله مخاطب سازد اثر اسم یا ودود باعزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم | می سوزم ازین درد و دمی برنارم

استغاثه و آیهٔ شفا را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز بخوانده باشد انشاء الله تعالی شفای کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس دارد رباعی

یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر — یارب بدو چشم و دمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر — دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد بعد از آن صلوات فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا مسبب دارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز — در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز — کار من بیچاره ز سر گشته بساز

این رباعی جهت انتظام سر رشته مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام بخوانده باشد رباعی

الله بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت باد من بیکس رس
هر کس بدری و حضرتی می نازد — جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک ست — لیس فی الملک غیره مالک
بر ساند بیک دگر ما را — انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک — اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما بی عملا صالحا استظهر به — قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشهای خانه

| | | |
|---|---|---|
| از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات | | از دایهٔ ابر شیر باران بفرست |

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا رزاق دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای خالق خلق رهنمائی بفرست | | وی رازق رزق در گشائی بفرست |
| کاری من بیچاره گره در گره است | | لطفی بکن و گره گشائی بفرست |

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| من طعمه نیرم که بر صفم اعدا زد | | مشتی خاشاک طعمه بر دریا زد |
| یا تیغ برهنه ایم در دست قضا | | شد کشته هر آنکه تیغ را بر ما زد |

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| این گنبدی گبد از کجا پیدا شد | | این صورت قیر از کجا پیدا شد |
| خورشید مرا از چشم من پنهان دار | | این یکه ابه از کجا پیدا شد |

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا میسر دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| شب خیز که عاشقان شب راز کنند | | گرد در و بام دوست پرواز کنند |
| هر جا که دری بود به شب در بندند | | الا در دوست را بشب باز کنند |

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| طالع که بدل سر فرد شی دارد | | همت هوس پلاس پوشی دارد |
| اینجا که بیک سوال نجشند دو کون | | استغنا هم سر خموشی دارد |

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علامتش ظاهر شود او را تلقین نماید که وضو کند در و بقبله بنشیند و بسم الله بگوید درود بقدر مقدور فرستد و بسجده رفته

| | | |
|---|---|---|
| کز لطف برآر حاجتم در دو سرا | | بی منت خلق یا علی الاعلی |

این رباعی جهت مقهوری اعدا چهل و یکبار بعد نصف شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| خداوندا بگردانی بلا را | | از آفتها نگهداری تو ما را |
| بحق هر دو گیسوی محمد | | زبون گردان زبردستان ما را |

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر مقدور بخواند اثر عظیم دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| گفتم صنما لاله رخا دلدارا | | در خواب نمائی چهرهٔ یاری ما را |
| گفتا که روی بخواب اما دانکه | | خواهی که دگر بخواب بینی ما را |

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذا رسانی باشد بارها به تجربه رسیده

درآمده رباعی

| | | |
|---|---|---|
| دل ظالم بقصد کشتن ما | | دل مظلوم ما بسوی خدا |
| او درین فکر تا بما چکند | | من درین فکر تا خدا چکند |

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلواة فرستد و بر اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| صد شکر که گلشن صفا گشت تنت | | صحت گل عیش ریخت در پیرهنت |
| تب را بمغاک بر تنت افتاد و گذاشت | | مشتی عرقی شد و چکید از بدنت |

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته دو رکعت نماز بگذارند بعد ازان بهتاد و نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا الٰه الا هو الحی القیوم و اتوب الیه بانمنزل الغیث بعد صلواة فرستد و بر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند رباعی

| | | |
|---|---|---|
| یارب بسبب حیات حیوان نفرست | | وز خوان کرم نعمت الوان نفرست |

مثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرأت رباعی نماید و خیال مدعا بخاطر گذارند و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون مقدار معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شمس شمسه مرتبه بخواند که روزی هیزده مرتبه خوانده شود مطلوب را در مخیله مخاطب سازد یا رو بروی او بخواند تا نیز اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای دل بر ما مباش بی دلبر ما | | یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما |
| نے دل بر ما نه دلبر اندر بر ما | | با دل بر ما فرست یا دلبر ما |

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر آنرا شفا که نیست دارو نقد گنت فی لحقله تین بذا فکشفنا عنک غطاک فبصرک الیوم حدید یا نافع الوجع یا

| | | |
|---|---|---|
| من دوش دعا کردم و باد آمنا | | تا به شود این دو چشم و باد آمنا |
| از دیدهٔ بد خواه ترا چشم رسید | | از دیدهٔ من دو چشم باد آمینا |

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| تسبیح ملک را و صفا رضوان را | | دوزخ بدر ابهشت مزیکان را |
| دنیا جم را و قیصر خاقان را | | جانان ما را و جان ما جانان را |

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| یارب بمحمد و علی وزیرا | | یارب بحسین و حسن و آل عبا |

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تو نیست چون از خود گذشتی
بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفرست نه دین ❊ یک گام ز خود برون نه و راه
ببین ❊ ای جان جهان تو راه اسلام گزین ❊ با مار سیه نشین و با خود منشین ❊ چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابو طاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابو بکر صدیق بمیراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد و شیخ هم
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خراباتی زدند و کار یکم
بما بود بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بمتدین سال جوانی تو خط شهلا چشم
سر دبالا احمد نام از در خانقاه ما در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی
از یاران بتعجیل میرود شیخ ابو طاهر پرسید که با شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسید شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی با صفی که شیخ قدس سره گفته بود از در در آمد شیخ ابو طاهر
بدانست دویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
بهطور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابو طاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
نهاده بود فرود آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بیست و سه تن پوشیده
بودند که نوبت شیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و سه
روز بود صد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از انها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

| | |
|---|---|
| آنرا بیان عاشقان کاری بود | تا کرسی با تو بیند یار کے بود |

ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر رافق ولایت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض مهنه خاوران ست و پیر طریقش شیخ ابو الفضل قدس سره ست و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمة رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر ست و خارج از حیطهٔ تقریر نقلست خواجه ابو بکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است او را بر کاغذی نوشته داد سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای کے فرود آمد هما نوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خطیب درین کاروان سرای کیست وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان سرای فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوال الجواب بروے حالتی طاری شد دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام ست چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جوابداد و گفت تا از مرو بیرون آمدهٔ ما منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری و آن پرچه کجا است وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

| | |
|---|---|
| چشم همه اشک گشت و چشم نگریست | در عشق تو بی چشم همی باید زیست |
| از من اثری نماند این عشق از کیست | چون من همه معشوق شدم عاشق کیست |

و فرموده اند چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود و اثری از ان نماند و سوالے مراد ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و از و توقع ثمرات عظیم ست و گفت

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد و میرا مداده ام ❊

**نقلست** شیخ خدایتعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال ست که با امید دوستی تو میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کرده ام من از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که باوی گفت ای ابوالحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابوالحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا اختیار یکه تو مرا دادی از بکر تو ایمن کی توانم بود چون عمر شیخ بسیری شد و زمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پرخون ام بسگانه ندادی و خلق نمودندی تا بدانستندی که باین بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گر خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال چهارصد و بست پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضے دیدند که شیر طواف میکردند ❊

**نقلست** شیخ زاده را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از انکه نکردم همید انستی که از من چه آید نامهٔ بکرام الکاتبین ها کن که چون ایشان نبشته اند بخوانند و مرا بگذارند که با تو نفسی نم ربا عے

| | | |
|---|---|---|
| هر آنکه در مصطبه سکن دارد | | بوئی ز من سوخته خرمن دارد |
| هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست | | شاگرد من ست و خرقه از من دارد |
| تا کرسی از بهر بتے عاری بود | ایضاً | آنرا که میان بسته هر یاری بود |

شیری چنین بار تو نکشد پس بو علی بشاش آمده بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا مغدور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدید پیش از آنکه بو علی انجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بو علی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و ازان باز سر از فلسفه بطریقت کشید ؛

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی و قسم
و خدای و قسم یعنی آنست که شیخ محبوب ؛

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن بگویم انچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم میگویم انچه از غفاریت دانم تا ترا بسجود نکنند گفت نه ازما
و نه از تو و گفته چون بگرد شهر عرس رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کرو بیانم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدایتعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل بودند و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم هست و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت انجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا
کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت هر که تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن بست که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال ست که نفس من

شیخ پخته بودند وخلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادری برین قرصها بیندازد
وچندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی
همچنان تاقیامت قرص ازان بیرون آمدندی چون ازنان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری دهد که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم بینی بگفتند مردی بود مرید شیخ که اورا ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد دو مریدی دیگر که ازشیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
هر دو برخاست وسرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد وگفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست دسه بار آستین بیفشاند وهفت قدم برزمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود وزمین وآسمان
برقص نیاید شیخ ابوسعید وشیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید وقبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود ومیگریست وشیخ ابوالحسن نعره میزد ورقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد وگفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا بآن خوش ست باز
معانقه کردند دیگر بار بنقل افتاد +

نقلست بوعلی سینا باد ازشیخ عزم خرقان کردند وبوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی وبچنین جفای بجید
نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرواری درمنه برشیری نهاده بوعلی ازدست
رفت وگفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نگشتی

| | | |
|---|---|---|
| من وجه بدر الدجی من خده شمس الضحی | | من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم |

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن جعفرست زبدهٔ اولیای صاحب کمال وقدوهٔ اصفیای کرامت مال بود ✤

نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی باستادی ونفس برکشیدی وبا مریدان گفتی که ازین دردان بوی مردی می شنوم نامش علی وکنیتش ابو الحسن بود وسه درجه ازمن پیش بود بار عیال کشد وکسب کند ودرخت نشاند ✤

نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردے وروبمرقد بایزید نهادی وبر پای استادی وتا همه شب استاده ماندی وبازبهمان وضو نماز بامداد نمودے ✤

نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشمار رود بدو از ابو الحسن یاد کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون برفتند راه زنان قصد ایشان کردند یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت ودیگران گرفتار شدند عیاران هرچند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند وپرسیدند که ستر این حال چیست که ما همه خدایتعالی را میخواندیم گرفتار شدیم واین شخص که ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت وسلامت بماند شیخ گفت شما خدایتعالی را خواندید بمجاز ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما خدایتعالی را یاد کند وکار شما برآید واگر شما بمجاز وعادات خدا را هزار بار یاد کنید سود ندهد

نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بر شیخ رسید که قرص چند جوین مهیا در خانه

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت یتمناً ثبت می شود رباعی

| | | |
|---|---|---|
| وذاک فیک ولا تشعر و | | وذلک منک ولا تیقر و |
| وانت الکتاب الیمین الذی | | باحرفه منظهر المضمر و ✤ |
| وتزعم انک جرم صغیر | | وفیک انطوی العالم الاکبر |
| فلا حاجة لک من خارج | | وفکرک فیک وتفکر |
| یا من یری ما فی الضمیر ویسمع | غزل | انت سعد لکل ما یتوقع |
| یا من یری للشدائد کلها | | یا من الیسر اما شکر والتفرع |
| مالی سوای فقری الیک وسیلة | | فهل اختیار الیک فقری ادفع |
| مالی سوی قرعی لبابک حیلة | | فلعین رودت بای باب افزع |
| ثمن الذی ادعوا باسمه | | انکان فضلک عن فقرک تتبع |
| حاشا لجودک ان یقبض عاصیا | | الفضل اجزل والمواهب اوسع |
| بالذل قد وافیک بابک عالما | | ان التذال عند بابک ینفع |
| خلعت معتدی علیک توکلا | | وبسطت کفی سائلا تتضرع |
| فحق من اجبه ولبته | | واجیب دعوة من یتشفع |
| اجل لنا من کل ضیق مخرجا | | والطف بنا ما بین الله مرجع |
| ثم الصلواة علی النبی وآله | | خیر الخلائق شافع ومشفع |

مخفی نماند هرکه این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر ومتوالی هر روز هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر برآورد سد رباعی

| | |
|---|---|
| ان نلت یا ریح الصبا یوما الی ارض الحرم | تبلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم |

دوم طفلی هم باو رام ست فرمودند یا اباحفص این در کمال ظهور ست که مهر مادری نمیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند اوست اورا ازمردن طفل چه غم ست

مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم باصحاب مستطاب رضی الله عنهم خرما تناول میفرمودند برسبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی میگذاشتند اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی اصحاب کرده پرسیدند که میان ماخرما که پشیتر خورده ست گفتند یا سید المرسلین صلعم من کثر نواة فهو اکول یعنی هرکرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده ست حضرت درجواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هرکه مع خسته خورده او بسیار خورده است آن سرور علیه السلام فرمودند مشکلیست ازبراورمن سخن راپیش بردن

مطائبه روزی شاه ولایت پناه ازحضرت ابوبکر صدیق وحضرت عمربن خطاب رضی الله عنهما بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند ازراه ملاطفت بآن حضرت گفتند یا علی بینا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا آن حضرت درجواب فرمودند لولا انا بینکما لاکنتما یعنی اگرمن درمیان شما نباشم پس شما هردو لاشوید ..

منقول ست روزی اومنافق برسبیل امتحان پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی آمدند یکی ازانها گفت یا امیرالمومنین این مرا با نت رسانیده ست که میگوید شب بماورش محتلم شده درشرع حکم تعذیر او چیست فرمودند اورا در آفتاب استاده کن وبرسایهٔ او حد بزن القصه سن شریف آن حضرت شصت وسه رسیده بود که درسال چهل هجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

آوردند آن حضرت بدارالشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که باهم مناقشه داشتند
حاضر کردند و قنبر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچه بمسجد بیرون کرده بنشان
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بجرد علم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام کمیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک العمر
متعقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد متمایل همخانه مسافر
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نداشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً همدران ایام پسر یکماههٔ او فوت شد و زن حامله پسر زادهٔ او آن زن پسر مرده
بزنیکه او زائیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از زحمت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
باو انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک
میشد این قضیه پیش خلیفه رض آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی است
پس بآن جناب رقعه بنوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر زاده را پاره کن نصفی باین میدهم و نصفی بآن تا فرخشه
برطرف شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت وگریه و الحاح آغاز نموده
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که دمی دو گواه عادل همراه دارد یکی شیر

لکن که این فرزند حقیقی منست چگونه شوهر کنم برادران من مرا بدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بحد بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت تو لاعلی لمک اسمر
**منقبت** بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از و در گذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدارالشرع آمده گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری ترکه مانده و غلامی
دارم که دست برین دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواه حاضر کن
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند با ندای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدارالشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند ناگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لاخیر فی عبد دو غلام گواهی دادند دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده ماست
و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب و حرام نمک اند خلیفه بخود در ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی رض
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیرالمومنین مرتضی باید کرد چون التجا بآن جناب ولایت مآب

منقبت روزے جوانی پیش قدوهٔ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف وراثت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد و عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنا بر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت بالله دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه با و ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اے حل مشکلات بفریاد من
برس که بر من ظلم میشود و قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا با حفص رخصت ست که بار دیگر
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا دالی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آورد و گفتند این زر در صداق این عورت داده باین جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان با اضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد و عورت فریاد برآورد که با امیر المومنین و اویلا مرا در پیش خدا و خلق رسوا

می بینم جهت قطع حیات کافران و قتل معاندان فرمود که آنکس که ام است گفت کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس گردد فلانی
وادی بیت شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود روان وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیش آب در غایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
شمشیر به ابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون باو رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف بازگشت پس امیر المومنین علی مرتضی ع
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذوالفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذوالفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذوالفقار آن سرور بعد از مشاهده آن مسطور مسرور شده فرمودند صاحب ذوالفقار علی ابن ابیطالب است

**منقبت** روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر شتری دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند منافشه و مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بچونگی گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب منست
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنم که بی حیف و میل شتران بجنس قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد و شخصیکه نصف میخواست نه شتر بود حال آنکه
بمقدار اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش برود این نیز بدستور زیاده از حصهٔ خود بگرفت و آنکه
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه اینهم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند و جمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند
فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیرالمومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و باهتزاز آمد و چنان بار و برگشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند هان ایمومنان
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرمودهٔ قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده میچیدند و بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیرالمومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرود
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هر که منافق من است دست او
نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد و ایشان بچینند بخلاف منافقان

**منقبت** در مصابیح القلوب مسطور است از بسیره بن عبدالرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیرالمومنین علی مرتضی علیه الصلوٰة و السلام آمد آنحضرت رو بوی
آورده فرمودند دولت مائل اهل عیال ست که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بر بند وی چشم بر بست باز فرمودند بکشا چون وی بکشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیرالمومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دولت تازه کن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
بر هم نه باز گفتند بکشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

**منقبت** روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
ذوالفقار آورد و گفت خدا یتعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار را قابل یک کس

باش و نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواہد النبوۃ مذکور است کہ حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب
می نہادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکہ آنحضرت متوجہ کوفہ شدند چون صحابہ بگذر رسیدند
بسیار پایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف
ننمودند دعا کردند آفتاب فرو رفتہ باز گردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذاردند
و اینچنین یکبار اتفاق افتادہ چنانچہ میر حاج گوید ؎ تا کنی بر وقت او ایش انچہ
ایزد کرد فرض پس باز گردید از سوی مغرب یکبار آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راہی میگذشتند جہودان گدای را تمسخر فرستادند وی آمدہ
سوال کرد و اظہار فقر و فاقہ نمود آنحضرت دران حال چیزی پیش خود نداشتند بر ارادہ مذمومہ جہودان
مشرف شدہ دست آن گدا بگرفتند دو سہ مرتبہ مرر و دہ خوانده بر کف دستش بدمیدند
و فرمودند مشت بزن و ببر و در رویش بگفتہ قیام نمود و پیش آنہا رفت جہودان پرسیدند
شاہ مردان بتو چیزی داد گفت ہیچ نداده مرتبہ در رو دہ بر کف دست من خوانده بزدم میدند
جہودان بخندیدند و بگفتند مشت و ابکن چون مشت وا کرد دو دینار سرخ در مشت بود
بسیاری از جہودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی بآنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا کہ نزدیک دیگر است و در دست نہایت
فرمودند کہ تو پنداری کہ ما دنیا میخواہیم و نمیدہیم پس دست دراز کرده سی سنگریزہ بگرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوہرہای قیمتی گشت انگاہ فرمودند خواستے
چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزہ گشت +

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی اما بدین راضی نمیشوم تا کہ زندہ نہ نمائی آنگاہ حضرت پای مبارک خود را بران کشتہ زدہ فرمودند کہ قم باذن اللہ آن جوان زندہ گشت پس حضرت امیر فرمودند کہ ترا کدام شخص کشتہ ست گفت عم جریر بن حسان چون این واقعۂ غریبہ را خلق مشاہدہ نمودند بآواز بلند زبان بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم خود را خبر کنید از انچہ بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عہد کردیم تا زندہ باشیم بملازمت تو حاضر باشیم ہر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکہ در حرب صفین بشہد شہادت خوردند

**منقبت** انوبنے آب فرات طغیانے کرد و کشتی ہا را ضایع ساخت اہل کوفہ بجناب شاہ ولایت پناہ آوردہ استدعا کردند کہ آب فرات کمتر شود آن حضرت برخاستہ بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقۂ حضرت رسول مقبول صلعم در بر کردہ بالقای چون ماہ تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیدہ سوار شدند و امامین علیہما السلام و جمیع مردمان در رکاب متطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند آن حضرت فرود آمدہ دو رکعت نماز گذاردند آنگاہ عصا بدست حق پرست خود گرفتہ بجانب آب اشارہ کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند ہنوز کمتر میخواہم باز اشارہ کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست +

**منقبت** در مصابیح القلوب مسطور ست کہ خارجی بخصومت پیش حضرت آمد و بآواز بلند سخن کرد آنحضرت بانگ بروی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد ترا چہ نافع ست در دفع معاویہ فرمودند اگر من خواستمی معاویہ را در یکساعت بر تختۂ جنازہ پیش من می آوردند لیکن سری ست از حکم خدا اعراض نمیکنم و فرمودند

جز عداوت ما خیالی در ضمیر آنها عبور نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود برود آن غلام را باز آر امام عالی مقام رفت و باز آورد و انگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای
آن حضرت توانم گفت که خدا یتعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده اش را
بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بود نهادند و دعای مبارک
بیالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر دمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و در همینی شیخ عطار گوید شعر

| | |
|---|---|
| از دم عیسی کسی کو زنده خاست | او بدم دست بریده کرده راست |

منقبت روزی در کوفه آنحضرت با صحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمر بن عبد ود را از پا فگند و در خیبر
بیک حمله بر کنده آن حضرت فرمودند بپرس چه می پرسی انکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وصی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر اشتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید
وصی پیغمبر را فردا روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه
آن اعرابی حاضر آوردند انگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عمش کشته و نامش جبر
بن حسان ست که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته خواستگاری

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملک صفات دهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد هزاران ابواب فتوح وسعادت بر روی
چار دانگ عالم کشاده تحریر کشف وکرامات وترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین وآسمان صفحه شود وبحور مداد وجن وانس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحائف مدارج آن
پرده نشین سراپردهٔ کبریا لفظی بنگارد تا کحل الجواهر بصیرهٔ ایمان دیدهٔ ایقان خوانندگان گردد

**منقبت** در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
وعرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی وترا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند انچه
در وتصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون دی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه با وملاقی
شد وپرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس وجان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده وتو مدح وثنایش میگوئی وی گفت چگونه مدح وثنایش نگویم که مجتمش
بگوشت وپوست من آمیزش یافته است ودست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده انچه از وشنیده بود بر سبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
مارا دوستان باشند که اگر در وادی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطرشان گذر نکند ودشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزم

رسولؐ الحمد ۞ اولین حضرت بوبکرؓ بود باز عمرؓ ۞ سومی حضرت عثمانؓ ست حیدار مخزن ۞
چارمی حیدر کرار کرامت مظهر ۞ اما بعد خاک راه نبیؐ وعلیؑ مولف این اوراق میر حسین در و
سنبهلی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که ولد قبلهٔ الافاضل مجمع الفضائل قدوه اکابر
مظهرات مواهب مولوی سید ابو طالب قدس سره ست چون در حجر تربیت و سالگی و وطن
سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتباه مخدومی شیخ فضل الله مدظله
بر سبیل تحصیل علم بدار الخلافت فرخنده نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب
علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن
بنابر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار اولیای
باصفا و ملوک و فضلا و شعرا به تخصیص طوائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته امید مسمی
به تذکره حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی
وقوف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

## حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک دولت و ماه نور آسمان امامت مولا و پیشوا سید الاصفیا باب مدینهٔ علم
حریم کعبه حلم رفیق احمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذوالفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف عجائب مظهر
ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبله مرادات دارین محیط مواج کرامت و سخاوت بحر
زخار فراست و شجاعت والی و اصلان و الا مناقب حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
صلوات الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست
و ابو الحسن کنیت نام فیض التزام والدین جناب ولایت مآب ابی طالب ست بن عبد المطلب

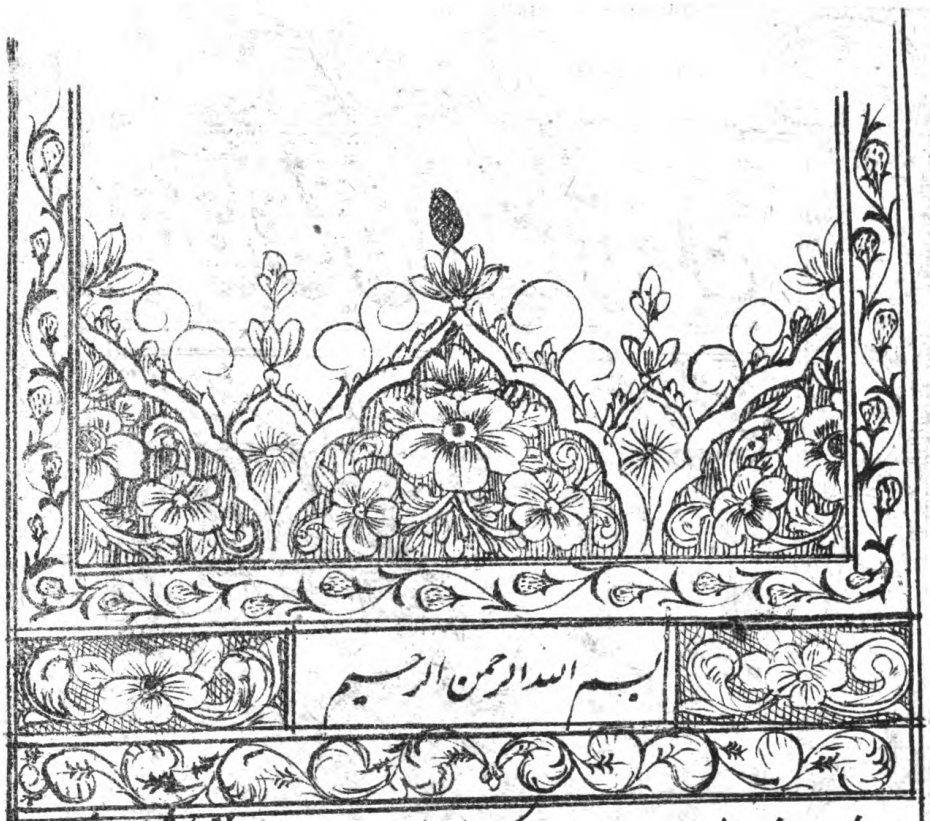

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحید و ثنایش ببعد مبدعی راسزد که افراد ایجاد را به ابیات منتخبهٔ اشخاص انبیا
علیهم الصلوٰة والسلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بدوات مقدسه
ائمة الهدی علیهم التحیة والثنا پیرایهٔ اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکریست
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات انموذجی ست از دیوان مشیت او ؎
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا ✻ بر خاک عجز می نگذد عقل انبیا ✻ و مستزاد نعوت متکاثره
مخترعی را روا ست که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مظاهر اوست و قصیدهٔ تکمیل
و غزل اهتدا یکی از روی تلاشهای باطن فیض موالطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام بمن تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصفت حاصل و مصباح
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را ببرکت کلام معجز نظامش درجات قبول شامل
صلی الله علیه و آله و اجمعین و اصحابه الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا خاص

Tuzkira Hosseini

به عون خالق کون و مکان و فضل خلاق جهان جلشانه

کتاب لاجواب مشعر بر کلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی به

# تذکره حسینی

مؤلفه افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبهلی غفرله

در مطبع نامی منشی نول کشور لطبع مزین طبع گردید

Tazkira-i-Ḥusainī.

Ḥusain-Dōst, called
Ḥusainī, Amīr, Sambhalī.

1875.

Indian Institute, Oxford.
The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.
49 c 121